

دیوان خواجه حافظ

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی حد و ثنای بی عد و سپاس بی قیاس خداوندی را که جمیع دواوین فطانت اوراق پروانه
سلطنت لاهوت آیات وی‌اند و دیباچه رفیع البنیان ایوان سبع سموات طباق فاتحه نعوت
حکمت بیغایت او و جمیع طوطیان شکرخای ناطقه بنی آدم را مجموعه از آینه تا مع این
معانی با دلکش ای ان من البیان لسحرا گویا بلبل بستان سرای خوش
نوای با بلاغت در قفس ... ان بقوت اولیا نستعین در ترنم و نغمه ان من الشعر لحکمه ادرود

نظم

آن خسرو بی که نامه ... نهاد	در کلام در صدف ... نهاد
جان را ز لطف ... لطیف باد	دل را ز فرحی ... نهاد
در بحر سینه در ... پرورید	در کان طبع لعل سخن بیکران نهاد

و نعت و محامد منظوم صلوات بی نهایت و درود منثور تحیات بی منتهای و ... بات
نثار روح پرفتوح و صدرنشین ... زبان آوری ... افصح العرب ... مع
و ... یمانی و اد ... رسانیده و از نسیم شمیم روح پرور و نفخت فیه من روحی
مشام جان زنده دلان ... را معطر و مروح گردانیده و گوش هوش دلها را

بدرر فواید

بدرر فواید جان فزا و غرر فراید سحر نمای او زینت جوامع الکلم گهربار و درر نثار گشت
و صدف الصدق فحوای و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی در آفاق
و انفس زنده است اختتام رسالت و ناظم رشته نظم رافعت و بلاغت حلاق
برهان ص والقرآن ذی الذکر صاحب دیوان و عمت الشعر صدر جریده انبیا
بیت قصیده اصفیا محمد مصطفی علیه افضل الصلوه و اکمل التحیات

بیت

محمد کازل تا ابد هرچه هست / بآرایش نام او نقش بست

و درود بیکران
و تحیات بی پایان بر ارواح طیبه صحابه و احباب آل علی النوال
جلی الافضال و ارواح مطهرات وی باد

هزار آفرین بر جهان آفرین / بر آل و اولاد و اصحاب او اجمعین

و بعد همه خوش خرام عبارت و درخشنده کلام
می گوید مستعد رتب ... [illegible] ... برنهاده در میدان ... لان نهاده اند و
انجوکال فصاحت و بلاغت گوی سبقت ربودند و بحق نیز از فضلا و ادبای
دهر ... و الواتی در رشحه تا صدای صیت رسالت و ندا الصوت جلالت
محمد رسول الله والذین معه اشداء علی الکفار گوش فصحای اطراف عالم و بلغای
اکناف امم رسانیده ... لسان و شیخ ... الشعراء یتبعهم الغاوون ... ارباب
جدال در عقد کلام و هیبت ... بیشه ... به سیف القتال ... تعدی و جدال
در معارضه و مقابله ایشان سر عجز و ابتهال بر زمین فیض و قال کشیده ... لا یاتون
بمثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا

بیت

مستغرق درود و ثنا بار خدایان / تا روز را فروغ بود شمع خاوران
بر لعل ... رشته جاوید جواهران

روز بازار فضل و براعت بدان خط سخن و شهسواران دیار فضل بسالکان ابیات لطیفه
و نثر و مالک ممالک انشا و نظم شعر پوشیده نیست که گوهر سخن در اصل خویش بسیار قیمتی
واصف و کلام منظوم نفیس خطر عظیم و گرانبهاست در دکان [illegible] سخن متاعی از این
گرانمایه تر نتوان خرید و در بازار جوهریان سخن بضاعتی از آن با رفعت تر نتوان جست
صیرفی خرد را نقدی عزیزتر از آن بدست دل در نیامده و نقشبند فطرت را در بازار
از [illegible] در پرده خیال رخ مخدره وزن و مقدار این در ثمین هموار نیامده الا چون سند
کامل قدر و اعتبار این نقد تمام عیار نشناسد بجز صیرفی عاقل و فی الحقیقه

بیت

گر مدعی گوهری در سخن / آن فرو گیرد ادای سخن
وهو میدان لا یقطع الا بسوابق الاذهان و میزان لا یرفع الا بید کمال ارباب البیان از نقش ادیب
و متنوع ترکیب نظم و نثر بسیار و بیشمار است و تفاوت حالات سخنوران
و تباین درجات هنرپروران بحسب مناسبت نفوس و طبایع و رعایت توافق
رسوم و اوضاع و تصحیح و تحسین و تقریر و تقرین و اقرین با تفاوت مقتضیات
مقام و اهتمام ایشان از اغراض و اغتنام هنگام ایراد کلام فصل و وصل
و تعریف و تنکیر و تقدیم و تاخیر و ابهام و توضیح و کنایت و تصریح و ایجاز
و اطناب و در حساب جمهور ارباب سخن مبنی بر تکلم علی الحقیقه بر رعایت این دقیقه
مبنی قد قیل لیس البلاغة ان یطال عنان القلم و انشاء و یبسط رهان
القول و مایدانیه بل هی ان یبلغ المراد بالفاظ اعیان و اسعان از فروغ عربا بهر
چون کنه این نکته برسد و در حیثیت این قضیه واقف گردد جز به عبارات او

دل نشین نکته

نضارت که و جمال مقال و طراوت بدو پیچیده که یک بیت او نایب مناب قصیده
باشد و یک غزلش قایم مقام دیوانی که هر قطعه مقطعی قطع پایه و سیاق معنی از زیر یک کون
خراج ستاند

نظم

ای فیه سخن آن در سلم کشند / گنج در عالم نظم در تشنند
خاصه کلیدی در در گنج راست / زیر زبان مو سخن سنج راست
مخصوص این کمالات و مختص
این مقامات ذات شریف ملکی صفات مولانا الاعظم المرحوم المبرور افصح
العلماء استاد نحاریر الادبا معدن اللطائف الروحانیه مخزن المعارف السبحانیه
شمس الملة والدین محمد الحافظ الشیرازی طیب الله تربته و رفع فی علیین قدسه
رتبه در شعر آبدارش رنگ چشمه حیوان و نبات افکارش غیرت حور و غلمان
ابیات دل آویزش ناسخ سخندانان و نفثات سحر و لطف آمیزش مفتی حسان
حسان [illegible] المجال و روض الجنان [illegible] الفواد و طیب الاذواق و مذاق
عوام را لفظ متین شیرین که دو جاه خواص را معنی متین تمکین هم اصحاب
ظاهر را از درج ابواب آشنایی گشوده و هم ارباب باطن را از رموز و دقایق نشانی
افزوده و در هر واقعه مناسب حال گفته و برای هر کس در معنی غریب و لطیف نکته
و معانی بسیار در لفظ اندک درج کرده و انواع بدایع را در درج ابیات درج نموده
گاه سرخوشان کوی محبت را بر سر جاده معاشقت و نظربازی داشته تشنه
صبر ایشان را بر سنگ بی ثباتی زده گو بدین

بیت

سودا و اشک هم در کس [illegible]
در عالم عشق درد فقر نباشد
و گاه دردی کشان مصطبه ارادت را
بجلا زیبت پیر دیر مغان و جام ورت محبت الکرام خرابات ترغیب کرده

که **بیت** تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
روضه‌ی ضمیر سنبل طبع لطیف او در حکم عین فهم انسی سلسبیل دار و خاص و عام را
شامل و شایع است و ادوات و آثار فیض لطف نفس او اقاصی و ادانی را ادراک و سلک نظم منثور
سحر حلالش عقده در زبان ناطقه افکنده و عقده‌ی منظوم گوهرش زرین تاج بحر و کان
برده و رشحات ینبوع ذهن وقادش حدایق مجلس انس را به مدد سعی و منت از آب
حل شبیه حی کرده و نفحات مصحف نفس مسیح دل مرده را حیات تازه داده و کلم
حدیثش در طور سخنوری به منصه نهاده و گوی در هوای سبک لطافت از اخلاق و کلم
و عذار گل نسرین زیب و طراوت از شعر آبدار او گرفته و قد شمشاد و قامت دلجوی
سرو لب جو اعتدال و اهتزاز از شعر لطافت او پذیرفته **بیت** حسد چه میبری
ای سست نظم بر حافظ قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است بی تکلف هر دُرّ
لؤلؤی از جواهر لطایف طبعیت را بر رها نموده و از نهر زیب دوشیزگان خلوت سرای ضمیرش
در سلک نظم کشیده لاجرم همین خود را به لباس و کسوت عبارات و حلیه
استعارات آراسته و بدین زبان به خوش گوئی و ظرافت **شعر** در محفل خنوک کند و
نوبت بنوبت هر کسی بهره و نوبت اوست لا خوانف لطایف نیز رده معانی
در اوراق نکته و در مجلس خاص و عام و خلوت خاص باشد و گدا و عالم و عامی در انجمن
شغبها و شورها بر انگیخته و گفته حافظ خلوت نشین دوش به میخانه شد از سر پیمان
گذشت بر سر پیمانه شد و چون از شبه نهفت و غمره‌ی شهوت ... و سحون
و مهر و بمهرش تصرف بکفایت امتحان نرسیده و امن جد و غبغب آن

کسی ابن گشت

کسی ابن انشت خبایث فرو نشنده و جنازه... آن از جهت ... و حجرات طعن و ... چون
عصمت وجود حقیقت محفوظ مانده **بیت** گر من آلوده دامنم چه عجب همه عالم گواه عصمت
اوست بنا بر آن غزلهای جهانگیرش با وجود تجدد اقلیم خراسان و ترکستان
و هندوستان رسیده و قوافل سخنان دلپذیرش در اقل زمان به اطراف و اکناف عراقین
و آذربایجان کشیده قند و جلاب ... و سماع صوفیان بی غزل
شورانگیز او گرم نشدی و بزم پادشاهان بی نقل سخن ذوق آمیزش زیب و زینت
نیافتی ... و هوای مشتاقان بی ولوله شوقش و نعره و سرود و در دهی بوستان
بی نغمه و رونق گرفتی چنانچه در تمثیل این معنی گوید **شعر** غزل سرای حافظ
بدان رسید ز چرخ نوای نغمه ناهید ره به رقص آورد به آواز باد چو شعر عذب روانش
ز بر کنی گوئی هزار رحمت حق بر روان حافظ باد ولی محافظت درس قرآن
و ملازمت شغل سلطان و تحشیه کشاف و مصباح و مطالعه مطالع و مفتاح
و تحصیل قوانین ادب و تجسس دواوین عرب از جمع ابیات و غزلیاتش مانع
آمدی و از تدوین و اثبات ابیاتش وازع گشتی و مسود این اوراق عفی الله عنه
ما سبق اقل الانام محمد گلندام در درسگاه مولانا و سیدنا استاد البشر قوام الملة
والدین عبدالله اعلی الله مقامه فی اعلی علیین کرّات و مرّات در مذاکره
رفتی در اثنای محاوره گفتی که این فراید فواید را همه در یک عقد می‌باید کشید
و این غرر دُرر را در یک سلک می‌باید پیوست تا قلاده‌ی جید وجود اهل زمان
و تمیمه‌ی وشاح عروسان دوران گردد و آن جناب حوالت رفع این ترفیع

غمزهٔ شوخ تو از راه اجل / میزند در دیده پیکان الغیاث
از خدنگ ناوک مژگان تو / رخنه افتاده در جان الغیاث
چون ج زلفت کو سرگردان مرا / گردش گردون کند هان الغیاث
همچو گوی از زخم چوگان فلک / هر طرف گشتیم غلطان الغیاث
پیچش زلف تو در جانم فکند / رشته‌ای گشته پیچان الغیاث
چشم بیمارت مرا بیمار کرد / خورده شد مست در بیان الغیاث

با طناب زلف حافظ را بکش / مانده در چاه زنخدان الغیاث

بازم هوای خال عربیست الغیاث / دیگر دلم رسیده و شد لبست الغیاث
آن دل که در کنج قفس می بر گزیده بود / رندم بعزم درد و بلا بست الغیاث
صوفی در جام صاف دمادم همی کشد / خیر الکوی او شده رسواست الغیاث
عارف ز عشق نهد ناموس ننگ و نام / افتاده در بلاست سوداست الغیاث

از جان زار حافظ سرگشتهٔ عشق / فریاد و شور و ولوله برخاست الغیاث

دل من سوخته آن یار خبر نرسد هیچ / خبری زان دل افگار خبر نرسد هیچ
از طبیب من دلخسته بیمار غمش / چه طبیبیست که بیمار خبر نرسد هیچ
ای طبیبی بسرم آمده در خواب الم دیده / همچو نقشت ترا یار خبر نرسد هیچ
هفت عشق حب من و طالع شوریدهٔ من / خفته می بینم و بیدار خبر نرسد هیچ

جانم از فرقت رویش به لب آمد صد بار / درد از این دل شده آن یار خبر نرسد هیچ
دوش در خواب که رخ او دیدم / گفت کآگه ترا یار خبر نرسد هیچ

ای طبیب از لب یک شکری لب ما را / حافظ سوخته را یار خبر نرسد هیچ

سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد / چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد
نوای چنگ بدان سان زند صلای صبوح / که پیر صومعه راه در مغان گیرد
شه سپهر چو زرین سپر کشد بر روی / به تیغ صبح و عمود افق جهان گیرد
بر غم زاغ سیه شاهباز سدره نشین / در این مقرنس زنگاری آشیان گیرد
به بزمگاه چمن رو و خوش تماشا کن / بر لاله کاسهٔ نسرین ز دل ارغوان گیرد
چه حالتیست که گل در سحر نماید رخ / چه آتشیست که در غنچه دل ارغوان گیرد
چه بوالعجبیست که از چراغ صبح دهد / چه شعله‌ایست که در شمع آسمان گیرد

خیال شاهی اگر هست در سر حافظ / چرا به تیغ سخن عرصهٔ جهان گیرد

از ذوق شد ز لعل تو در کام من لذیذ / حلوای قند گرسنه را در دهن لذیذ
دندان یار در دهن تنگش نخود / در کام حقه دانه در عدن لذیذ
شهد و شکر هر آنچه ببازار عالمست / شیرین از او نیست در دهم سخن لذیذ
خطی دهد بعنبر لفظش دماغ را / باشد بعنبر نفحهٔ مشک ختن لذیذ
ما را لبی بده ز رنگ سپید و سرخ / خطیست چون بباغ گل یاسمن لذیذ

گر صحن را بکام بود لذت از جی | چون عشق را شد سبب ذوق لذیذ

عشق ترجیح از نظم حافظ زجوه بر
در مغز مبل ز انسه بوی چمن لذیذ

ای گفتگوی لعل تو در کام جان لذیذ
دندان لبت گشته ز شیر و شکر لبت
خوندل که بات شکر بود هر لبت
هم چه لطف تو نکته سخن لطیف
دل با وکه تو خواست باشد همه برد
روزی که چاشنی حسن دلبرست

شکر لبت چو طعم شکر در دهان لذیذ
در کام عاشقت شیر و شکر هر آن لذیذ
باشد همه کباب می ارغوان لذیذ
کام زبان چه لطف لبت شد بیان لذیذ
لبت لطفه‌های دگر است ... لذیذ
بوسته حسن او لذر در زبان لذیذ

حافظ لبی ز شیره جان تشنه جو
در آرزوی آن لب ست چنان لذیذ

ای شور فکنده در بزم شان رنگ
میرداری لعلت باشی لطیف
ز رنگ خلال ان گهی هم بوعی بسته را
شوری مهم ازان جام مست در شراب
گر نباتت سیر با چون شیرینی لطف
شد دلم ریش از لب رشته و شیرینی لی

دارد دهان لبت ز خنده ستان رنگ
شکند رخ شکر یاقوت ارزان رنگ
دیده از آن گشته پسته خندان رنگ
فرق میان مرزان چاه زنخدان رنگ
قند شور ... لعلت شده چنان رنگ
شکند زخم مرا هر لحظه دهان رنگ

الحمد لله که دیباچه دیوان خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه باتمام رسید

بسم الله

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها | که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
به بوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید | ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید | که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم | جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل | کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر | نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما | آبروی خوبی از چاه زنخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده | باز گردد یا برآید چیست فرمان شما
کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند | خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

کس به دور نرگست طرفی نبست از عافیت | به که نفروشند مستوری به مستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر | زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای | بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما
دل خرابی می‌کند دلدار را آگه کنید | زینهار ای دوستان جان من و جان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم | گرچه جام ما نشد پر می به دوران شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو | کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست | بنده شاه شماییم و ثناخوان شما
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری | کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی | تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

می‌کند حافظ دعایی بشنو آمینی بگوی
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را | دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون | نیکی به جای یاران فرصت شمار یارا
کشتی‌شکستگانیم ای باد شرطه برخیز | باشد که بازبینیم دیدار آشنا را
در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل | هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت | روزی تفقدی کن درویش بی‌نوا را
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است | با دوستان مروت با دشمنان مدارا
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند | گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را

آیینه سکندر

آیینه سکندر جام جم است بنگر | تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد | دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
از مطرب حریفان این پارسی بخوانند | در وجد و حالت آرد پیران پارسا را
آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خواند | اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی | کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

حافظ به خود نپوشید این خرقه می‌آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

ساقی به نور باده برافروز جام ما | مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم | ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان | کاید به جلوه سرو صنوبرخرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق | ثبت است بر جریده عالم دوام ما
مستی به چشم شاهد دلبند ما خوش است | زان رو سپرده‌اند به مستی زمام ما
ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست | نان حلال شیخ ز آب حرام ما
ای باد اگر به گلشن احباب بگذری | زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
[illegible] چو لاله دلم در هوای سرو | ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال | هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را
سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

ببین سیب زنخدان که چاه در راه است
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی
جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

دوش

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم
کاین چنین رفته است در عهد ازل تقدیر ما

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون
روی سوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زان زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی
آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود
زلف بگشادی و باز از دست شد نخجیر ما

باد در زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه
نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم
چون خلایق شد کنار از طریقت پیر ما

شب از مطرب که دل خوش باد وی را
شنیدم نالهٔ جانسوز نی را

چنان در سوز من سازش اثر کرد
ز سر رفت یادم هیچ شیئی را

حریفی بد در اسباب ده هم
ز زلف و رخ نمودش سنبل و فی را

چو نوشیدم چه در ساغر می افزود
بگفتم ساقی فرخنده پی را

ز ما بشنو برادر قید هستی
چو همو دل بی جام می را

حماک الله عن شر کنوا اب
جزاک الله فی الدارین خیرا

چو جو جو گشت حافظ کی شمارد
بیک جو مملکت کاوس کی را

صوفی بیا که آینه صافیست جام را
تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کین حال نیست زاهد عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام بازچین
کانجا همیشه باد بدستست دام را

ما زان طمع بریدیم ز عافیت
کین دل نهاد در کف عشقت زمام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست
ای خواجه بازبین بترحم غلام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضه دار السلام را

در بزم دور یکدو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش
پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

حافظ مرید جام جمست ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

رونق عهد شبابست دگر بستان را
میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن بازرسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب
کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را

نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود
تا نه سرگشته شوی دایره امکان را

هرکرا

هرکرا خوابگه آخر مشتی خاکست
گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
وقت آنست که بدرود کنی زندان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری
که بهم برزده گیسوی مشک افشان را

ملک آزادگی و کنج قناعت گنجیست
که بشمشیر میسر نشود سلطان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را
که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی
رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا را

ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی
تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت
ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
بپیام آشنائی بنوازد آشنا را

بخدا که جرعه ده تو بحافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بحسن و خلق توان کرد صید اهل نظر
بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی	بیاد دار حریفان باده پیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست	سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب	که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر بگفتهٔ حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ساقیا برخیز و درده جام را	خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می بر کفم نه تا ز سر	برکشم این دلق ازرق فام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان	ما نمیخواهیم ننگ و نام را
باده درده چند ازین باد غرور	خاک بر سر نفس نافرجام را
دود آه سینهٔ سوزان من	سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود	کس نمی بینم ز خاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوشست	کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن	هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما	بخت بد تا بکجا میکشد آبشخور ما
از نثار مژه چون زلف تو در زر گیرم	قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما
بدعا آمده ام هم بدعا باز روم	که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

گر همه

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف برند	بستاند ز همه انصاف ستم داور ما
بس برین گر همه عالم بسرم جمع شوند	نتوان برد هوای تو برون از سر ما
عهد آورده بهر کو کمندم بیدا نی	رشک می آیدش از بخت جهان بر در ما
تا ز وصف رخ زیبای تو دم زده ایم	ورق گل خجل است از ورق دفتر ما
زه با شده بیاد لب لعلت یارم	ای خوش آن روز در آید لب لعلت بر ما

الله گو بده در کجا رفت خدا را حافظ
گو بزرار نفری که دریافت زبر ما

لطف باشد گر نپوشی از گدا روی ترا	تا که مدل به بیند دیده ما روی ترا
همچو ما رو نیم دارم در ره عشق زار	کاشکی هرگز ندیدی چشم ما روی ترا
کی شدی ما روی در چه بر نخدد آتش اسیر	گر نکشی تشنه از حسن و ما روی ترا
تو بگل می خواست گوئی در چمن با روی تو	بلبلان بیند کوئی دیده چو ما روی ترا
مشتم جور و جفا تا نجران ایم	روی هما تا ببیند حافظ ما روی ترا

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا	جان و دل افتاده اند از زلف و خالت در بلا
آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشند	کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا
ترک ما گر میکنند رندی و مستی جان من	ترک مستوری و زهدت گو بیا بده ولا
بزم عشقش در سرو ساز همی جام طرب	چهره دلام غیرت آ شبند ان دلا

حافظ گر ابوس شاه دست دید
یافتی در هر دو عالم زندگی عز و علا

دمید صبح و کله بست سحاب | الصبوح الصبوح یا اصحاب
می‌چکد ژاله بر رخ لاله | المدام المدام یا احباب
می‌وزد از چمن نسیم بهشت | خوش بنوشید دمبدم می ناب
تخت زرین زده است گل به چمن | می چون لعل آتشین دریاب
لب و دندانت را حقوق نمک | داشت با جان و سینه‌های کباب
در میخانه بسته‌اند دگر | افتتح یا مفتح الابواب
در چنین موسمی عجب باشد | که ببندند میکده به شتاب
زاهدا می بنوش رندانه | فاتقوا الله یا اولی الالباب
گر نشان ز آب زندگی یابی | می نوشین بجو به بانگ رباب
چو سکندر ز آب حیات طلبی | لب لعل نگار را دریاب

حافظا غم مخور که شاهد بخت
عاقبت برکشد ز چهره نقاب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب | گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار | خانه پرورده چه تاب آرد غم چندین غریب
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم | گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست | خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت | گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
می‌نماید عکس می در رنگ روی مهوشت | همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب

گفتم ای

گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو | در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب
باز گفتم ماه من نقش از رخ گلگون مپوش | ورنه خواهی شد ز رخ خسته و مسکین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

آفتاب از روی او شد در حجاب | سایه را باشد حجاب از آفتاب
دست ماه و مهر بربند و سخن | ماه را بی مهر مه چهره کشید در نقاب
از خیالم بار نشناسد کسی | گر در آغوشش شب بینم به خواب
شاهدان مستور دستان لب شکسب | خانقه معمور و در در روش خراب
خون دل در جام دیدم از سرشک | زیر دامن باده دارد چون سحاب
زر برای باده بیاید زدن | محتسب را چوب لب خد و جواب

حافظا وعظ و نصیحت گو مکن
ترک ترکان خطا نبود صواب

تعالی الله چه دولت دارم امشب | که آمد ناگهان دلدارم امشب
چو دیدم روی خوبش سجده کردم | بحمد الله نکو کردارم امشب
نهال عیشم از وصلش بر آورد | ز نخل خوبیش برخوردارم امشب
کشد نقش انا الحق بر زمین خون | چو منصور ار کشی بر دارم امشب
برات لیلة القدری به دستم | رسید از خط لعل دلدارم امشب
بر آن عزمم که گر خود می‌برد سر | ز سرپوش از طبق بردارم امشب

تو صاحب نعمتی من مستمندم
زکوة حسن ده چون دارم امشب

همی ترسم که حافظ محو گردد
ازین شوری که در سر داری امشب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب
فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو
موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب نکته گو
غمزه ساقی ز چشم می پرستان برده خواب

خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس
اینکه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب

از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع
در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب
خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

تا شد آویزه مشتری دُر ثنای حافظ ز گوش
میرسد هر دم بگوشش زهره کلبانگ رباب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب
ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت
خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بحسن عارض و قدت برده اند پناه
بهشت و طوبی طوبی لهم و حسن مآب

بهار شرح جمال تو داده در همه فصل
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

لب و دهان ترا است حقوق نمک
که هست بر جگر ریش و سینه های کباب

بسوخت این دل خامم ولیک کام نرسید
نقدم اگر رسیدی ز تلخی خوناب

گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند
خبر نداری ز احوال آن دل خراب

مرا بدور لبت شد یقین که گوهر و لعل
پدید میشود از آفتاب عالمتاب

وصال عمر بعجله بگذرد حافظ
بکوش تا وصل عمر عزیز را دریاب

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که ایام عمر بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار داماد است

چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژده ها داد است

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتاد است

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفه نغزم ز رهروی یاد است

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشاد است

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است
مرا فتاده دل از کف ترا چه افتاد است

بکام تا نرساند مرا لبش چون نی
دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشاد است

میان او که خدا آفریده است از هیچ
اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است

گذر کوی تو از هشت خلد مستغنی است
بصحبت همه عالم بگوش من داست

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زان خراب آباد است

دلا منال ز بیداد عشق یار که یار
ترا نصیب همین کرده است و این داد است

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می بخمخانه بجوش آمد و می باید خواست

نوبت زهدفروشان گران جان بگذشت
وقت شادی و طرب کردن رندان پیداست

چه ملامت بود آنرا که چنین باده خورد
زین چه عیب است که عاشق ز نظر خطاست

باده نوشی که درو هیچ ریایی نبود
بهتر از زهدفروشی که درو روی و ریاست

ما نه مردان ریاییم و حریفان نفاق
آنکه او عالم سر است بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم
وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم
باده از خون رزانست نه از خون شماست

زین چه عیب است کزین عیب خلل خواهد بود
ور بود نیز چه شد مردم بی عیب کجاست

حافظا از غم خط و خال تو سرگردان است
همچو پرگار ولی نقطه دلم بر جاست

چه شنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی‌آید
تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب
بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزد دل من
خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم
گرم بباده بشویید حق بدست شماست

از آن بدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست

خمار عشق تو دیشب در اندرونم بود
کجاست وقف غلامی چه جای وقف شماست

ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند
فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

روضه خلد برین خلوت درویشان است
مایه محتشمی خدمت درویشان است

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
فتح آن در نظر رحمت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت
منظری از چمن نزهت درویشان است

آنچه زر می‌شود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیاییست که در صحبت درویشان است

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
کبریاییست که در حشمت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بشنو دولت درویشان است

خسروان قبله حاجات جهانند ولی
از ازل تا بابد فرصت درویشان است

روی مقصود که شاهان بدعا می‌طلبند
مظهرش آینه طلعت درویشان است

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا
سر و زر در کنف همت درویشان است

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز / خوانده باشی همه از غیرت درویشان است
بنده آصف عهدیم در سلطنتش / صورت خواجگی و سیرت درویشان است
حافظ اینجا بادب باش که سلطانی و ملک / همه از بندگی حضرت درویشان است

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست / که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست
من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق / چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا / که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست
کمر کوه کم است از کمر مور اینجا / ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست
جان فدای دهنش باد که در باغ نظر / چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست
بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد / زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست
حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت / یعنی از وصل توأش نیست بجز باد بدست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست / که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست
نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر / نهادم آینه ها در مقابل رخ دوست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است / فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست
رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت / چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد / که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس / بسا سرا که درین کارخانه سنگ و سبوست
زبان ناطقه در وصف شوق ما لال است / چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست
نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است / که داغدار ازل همچو لاله خودروست

دل سراپرده محبت اوست / دیده آیینه دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم بدو کون / گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس بقدر همت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست / هر کسی پنج روزه نوبت اوست
من که باشم دران حرم که صبا / پرده دار حریم حرمت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب / هر چه دارم ز یمن همت اوست
من و دل گر فدا شویم چه باک / غرض اندر میان سلامت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم / زانکه این گوشه خاص خلوت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب / همه عالم گواه عصمت اوست
هر گل نو که شد چمن آرای / اثر رنگ و بوی صحبت اوست
فقر ظاهر مبین که حافظ را / سینه گنجینه محبت اوست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی / او سلیمان زمان است که خاتم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

خال مشکین که بدان عارض گندمگون است
سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدان است گرامی دارش
زان که بخشایش بس روح مکرم با اوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
کردم جنایتی و امیدم به عفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گر چه پریوش است ولیکن فرشته خوست

بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد
با زلف دلکش تو که را روی گفت و گوست

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام
زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

هیچست آن دهان و نبینم از او نشان
مویست آن میان و ندانم که آن چه موست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت
از دیده‌ام که دم به دمش کار شست و شوست

چندان گریستم که هر کس که بر گذشت
در دیده‌ام چو دید روان گفت کاین چه جوست

ما سر چو گوی در سر کوی تو باختیم
واقف نشد کسی که چه گوییست این چه گوست

حافظ بد است حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است
یا رب این تأثیر دولت از کدامین کوکب است

تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی از حلقه‌ای در ذکر یا رب یا رب است

کشته

کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف
صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

عکس خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو
در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زین
با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد
زاغ کلک من به نام ایزد چه عالی مشرب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

آن که ناوک بر دل من زیر چشمی می‌زند
قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پری روی تو دید
شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
همچو لاله جگرم بی می و خمخانه بسوخت

ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردم چشم
خرقه از سر به درآورد و به شکرانه بسوخت

آشنایی نه غریب است که دلسوز من است
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد
خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع به افسانه بسوخت

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است
کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو
کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست

هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشان را به کوی می‌فروشان راه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دایم است
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی‌مشربیست
عاشق دردی‌کش اندربند مال و جاه نیست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش می‌دهد نشان جلال و جمال یار
خوش می‌کند حکایت عز و وقار دوست

جان دادمش به مژده و خجلت همی‌برم
زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردشند بر حسب اختیار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز
بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری

کحل الجواهری به من آر ای نسیم صبح
زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانه عشق و سر نیاز
تا خواب خوش که را برد اندر کنار دوست

دشمن به قصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

زلف هزار دل به یکی تار مو ببست
راه هزار چاره‌گر از چار سو ببست

تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان
بگشود نافه‌ای و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست

ساقی به چند رنگ می اندر پیاله ریخت
این نقش‌ها نگر که چه خوش در کدو ببست

یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خم
با نعره‌های قلقلش اندر گلو ببست

دلا چه دید باز در این چرخ حقه‌باز
هنگامه باز چید و در گفتگو ببست

مطرب چه نغمه ساخت که در پرده سماع
بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبه دل بی‌وضو ببست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دام است و خالش دانه آن دام و من
بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا به صبح روز حشر
هر که چون من در ازل افتاده در دام دوست

من نوشتم نامه‌ای از شرح حال خود ولی
دردسر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست

زانکه می‌خواهد که فهم ما برآید کام درست
خاک راه کوی تو ... قدم درست

حافظ ... درد او ... دوا می‌سازد
زانکه درمانی ندارد درد بی درمان درست

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین
کس واقف ما نیست که از دیده چه‌ها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دم به دم از گوشه چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران
در درد بمردیم چو از دست دوا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

منم که گوشه میخانه خانقاه من است
دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است

گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من به سحر آه عذرخواه من است

ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله
گدای خاک در دوست پادشاه من است

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه من است

مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر
که ذل جور و جفای تو عز و جاه من است

مگر به تیغ

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ور نه
رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه‌گاه من است

گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو گناه من است

لعل سیراب به خون تشنه لب یار من است
وز پی دیدن او دادن جان کار من است

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار من است

ساروان رخت به دروازه مبر کان سر کوی
شاهراهیست که منزلگه دلدار من است

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا
عشق آن لولی سرمست خریدار من است

طبله عطر گل و زلف عبیرافشانش
فیض یک شمه ز بوی خوش عطار من است

باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران
کآب گلزار تو از اشک چو گلنار من است

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طبیب دل بیمار من است

آن که در طرز غزل نکته به حافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار من است

روزگاریست که سودای بتان دین من است
غم این کار نشاط دل غمگین من است

دیدن روی ترا دیده جان بین باید
وین کجا مرتبه چشم جهان بین من است

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است

دولت فقر خدایا به من ارزانی دار
کاین کرامت سبب حشمت و تمکین من است

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
زان که منزلگه سلطان دل مسکین من است

یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر / از مه روی تو و اشک چو پروین من است
یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست / که مغیلان طریقش گل و نسرین من است

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان / که لبش جرعه کش خسرو شیرین من است

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت / وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده در این فکر جگرسوز / کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت
درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد / اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری / پیداست از این شیوه که مست است شرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت / تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی / پیداست نگارا که بلند است جنابت
ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی / یارب مکناد آفت ایام خرابت
دور است سر آب از این بادیه هش دار / تا غول بیابان نفریبد به سرابت
تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل / باری به غلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد / لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است / شمشاد سایه‌پرور من از که کمتر است
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای / کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است
چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه / تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

یک قصه

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب / کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم / دولت در آن سرا و گشایش در آن در است
دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت / امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است
ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم / با پادشه بگوی که روزی مقدر است
شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم / عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است
فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست / تا آب ما که منبعش الله اکبر است
در کوی ما شکسته دلی می‌خرند و بس / بازار خودفروشی از آن سوی دیگر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو / کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست / صلای سرخوشی ای صوفیان باده‌پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود / ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا / چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
از این رباط دو در چون ضرورت است رحیل / رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست
مقام عیش میسر نمی‌شود بی رنج / بلی به حکم بلا بسته‌اند روز الست
به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش / که نیستیست سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر / به باد رفت و از آن خواجه هیچ طرف نبست
به بال و پر مرو از ره که تیر پرتابی / هوا گرفت زمانی ولی به خاک نشست
زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید / که تحفهٔ سخنش می‌برند دست به دست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب مست ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد و به آواز حزین
گفت ای عاشق شوریدهٔ من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است وگر از باده مست

خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند
زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

مرا و سرو چمن را ز دل ببو آرام
بسی گره که از آن دل ببرد در وفای تو بست

ز کار ما و دل غنچه بس گره بگشود
نسیم صبح چو دل در ره هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن
که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال
خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

هم از نسیم تو روزی گشایشی باید
چو غنچه بر در دل خویشتن در هوای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت برو حافظا که پای تو بست

ای هدهد صبا

ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت
بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت

حیف است طایری چو تو در خاکدان دهر
زین جا به آشیان وفا می‌فرستمت

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن
کائینهٔ خدای نما می‌فرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست
می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود به نوا می‌فرستمت

با دم عیسی و مرادم بگو باز
کاین تحفه از برای خدا می‌فرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل
می‌گویمت دعا و ثنا می‌فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند
قول و غزل به ساز و نوا می‌فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم به مژده گفت
با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسب و قبا می‌فرستمت

ای غایب از نظر به خدا می‌سپارمت
جانم بسوختی و به دل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت

خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب
بیمار بازپرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار
بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن
منت پذیر غمزه خنجر گذارمت

میگریم و مرادم از این چشم اشکبار
تخم محبت است که در دل بکارمت

از دیده موج خون کند از لب شکر ی
آتش فشانم و از آن لعل دیده برآرمت

بارم ده از کرم بر خود تا بسوز دل
در پای دم بدم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله وین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

شدم ز عشق تو شیدای کوه و دشت و هنوز
نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق
حوالتم بخرابات کرد روز نخست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

زبان مور بآصف دراز گشت و رواست
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

بصدق کوش که خورشید زاید از نفست
که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجو
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است
چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای
آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای پادشه

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم
آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست
در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی
گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند باعدا چه حاجت است

محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست
چون رخت از آن تست بیغما چه حاجت است

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار
میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

معنی آب زندگی و روضه ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموییست هوش دار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش
ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند
ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

سهو و خطای بنده گرش اعتبار نیست
معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواسته کردگار چیست

همراه این غصه شد اندهر و نجنبم سالیست
حال اجمالی تو چه والله چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

ای که انگشت نمایی به کرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

می‌چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در شیوه‌گری هر مژه‌اش قتالیست

بعد از اینم نبود شائبه در جوهر فرد
که دهان تو در این نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت به چه حیلت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

صحن بستان ذوق‌بخش و صحبت یاران خوشست
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود
آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوشست

مرغ خوشخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست

گرچه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیست
شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوشست

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر ز چه گویم

آخر ز چه گویم هست از خود خبرم چون نیست
ور بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست

چون شمع دهم فرمان بسحر خود را
می‌سوخت چو پروانه تا روز برون بنشست

شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست
فریاد نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ
هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

گل در بر و می در کف و معشوق بکام است
سلطان جهانم به چنین روز غلام است

گو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن
بی روی تو ای سرو گل‌اندام حرام است

گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگ است
چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

در مجلس ما عطر میامیز که ما را
هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
زان رو که مرا از لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است
همواره مرا کوی خرابات مقام است

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
وان کس که چو ما نیست درین شهر کدام است

با محتسبم عیب مگویید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

اگر به لطف بخوانی مزید الطاف است
وگر به قهر برانی درون ما صاف است

بیان وصف تو گفتن نه حد امکان است
چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصاف است

ز خشم غمزه ملولم چه در روش
ز نور چهره جهان از قاف تا قاف است

ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان
در آن بیان معانی کشف کشاف است

عدو در منطق حافظ طمع ببندد در شعر
همه صحیحست و طریق خلاف است

مرا ز خیال تو چه پروای شراب است
خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

ز خمر بهشت است بریزید که بی دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم که در این منزل خواب است

معشوق عیان می‌گذرد بر تو ولیکن
اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش رشک از غم دل غرق گلاب است

دی بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت
وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجاب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سر آبی که جهان جمله سراب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کاین کنج پر از زمزمه چنگ و رباب است

ای روی دلارای تو ای شمع دل‌افروز
دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است

حافظ چو شد از عاشق و رند است و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

کنون

کنون که بر کف گل جام باده صاف است
به صد هزار زبان بلبلش در اوصاف است

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

به درد و صاف ترا حکم نیست دم درکش
که هر چه ساقی ما کرد عین الطاف است

ببر ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قاف است

حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صراف است

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گل‌بیز است
به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحیی و حریفی گرت به دست افتد
به عقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

ز رنگ باده بشوئید خرقه‌ها از رنگ
که موسم ورع و روزگار پرهیز است

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر
که قطره‌اش سر کسری و تاج پرویز است

سپهر برشده پرویزنی است خون‌افشان
که صاف این سر خم جمله دردی‌آمیز است

عراق و فارس گرفتی به شعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

یارب این شمع دل‌افروز ز کاشانهٔ کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین من است
تا هم‌آغوش که می‌باشد و همخانهٔ کیست

بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد
راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست

می‌دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست

یارب آن شاه‌وش ماه‌رخ زهره‌جبین
در یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست

انسی لعل در نخورده مرا کرد خراب
همین که و همگی سه و همخانهٔ کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو
زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانهٔ کیست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن چمن که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست
چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

نبسته‌اند در توبه حالیا برخیز
که توبه وقف گل و عارض نگاریست

سحر کرشمهٔ چشمت به خواب می‌دیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامان است
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق از او خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال
هزار نکته در این کار و بار دلداریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری به دشواریست

قلندران

قلندران حقیقت به نیم جو نخرند
قبای اطلس آن کس که از هنر عاریست

دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد
که کام‌بخشی او را بهانه بی‌سببیست

از این چمن گل بی خار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

حسن ز بصره و بلال از حبش صهیب از شام
ز خاک مکه ابوجهل این چه بوالعجبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی
که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبیست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه
کنون که مست و خرابم صلاح بی‌ادبیست

بیار می که چو حافظ مدامم استظهار
به گریهٔ سحری و نیاز نیم‌شبیست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه‌سرشت
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقه روز ازل
تو چه دانی که پس پرده چه خوبست و چه زشت

نه من از پرده تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل
تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

گر نهادت همه این است زهی پاک نهاد
ور سرشت همه این است زهی پاک سرشت

باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار
تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم
که تیغ ما بجز از ناله و آهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم
کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر
بگو بسوز که بر من به برگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم
که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن
که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

عقاب جور کشادست بال در همه شهر
کمان گوشه‌نشینی و تیر آهی نیست

چنین که در همه سو دام راه می‌بینم
به از حمایت زلفت مرا پناهی نیست

خزینه دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

حال دل

حال دل با تو گفتنم هوس است
خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصه فاش
از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف
با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانه‌ای چنین نازک
در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای
که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه
خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت
آری باتفاق جهان میتوان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

چون لاله کج نهاد کلاه طرب ز کبر
هر داغدل که باده چو ارغوان گرفت

آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت
کآتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار میشدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین‌فشان
زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند
کان کس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

می ده که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

می ده بجام جم که صباح صبوحیان
چون پادشاه شمع زرافشان جهان گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد
عارف بجام می زد و از غم کران گرفت

زین آتش نهفته که در سینه من است
خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد
عیبی چگونه نکته تواند بر آن گرفت

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهره تو حجت موجه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوتسرای خاص بگو
فلان ز گوشه‌نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست
صراحی می ناب و سفینه غزلست

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست
پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی عملست

بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلست

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت
ولی اجل بره عمر رهزن املست

ز قسمت ازلی چهره سیه بختان
بشست و شوی نگردد سفید این مثلست

بگیر

بگیر طره مه چهره‌ای و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحلست

خلل پذیر بود هر بنا که می‌بینی
مگر بنای محبت که خالی از خللست

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست باده ازلست

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کآتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست
چون من در آن دیار هزاران غریب هست

هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات شرط نیست
هرجا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر به هرزه نیست
هم قصه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت / وان مواعید که کردی مرواد از یادت
در شگفتم که در این مدت ایام فراق / برگرفتی ز حریفان دل و دل می‌دادت
برسان بندگی دختر رز گو بدرآی / که دم همت ما کرد ز بند آزادت
شکر ایزد که از این باد خزان رخنه نیافت / بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت
شادی مجلسیان در قدم و مقدم توست / جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت
چشم بد دور کز آن تفرقه‌ات باز آورد / طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح
ور نه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت / درده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم / عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود / می ده که عمر در سر سودای خام رفت
مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی / در عرصه خیال که آمد کدام رفت
بر بوی آنکه جرعه جامی به ما رسد / در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید / تا بویی از نسیم میش در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه / رند از ره نیاز به دارالسلام رفت
زاهد بدان خلوت نهانی و نیاز / عاشق روا حواله عیشش مدام رفت

نقد دلی

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد / قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گمگشته‌ای که باده نابش به کام رفت

صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست / بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست
به جان او که به شکرانه جان برافشانم / اگر به سوی من آری پیامی از بر دوست
و گر چنانکه در آن حضرتت نباشد راه / برای دیده بیاور غباری از در دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات / مگر به خواب ببینم جمال انور دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزانست / ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
اگر چه دوست به چیزی نمی‌خرد ما را / به عالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

غمش تا در دلم ماوی گرفته است / سرم چون زلف او سودا گرفته است
لب چون آتشش آب حیات است / از آن آب آتشی در ما گرفته است
همای همتم عمریست کز جان / هوای آن قد و بالا گرفته است
شدم عاشق به بالای بلندش / که کار عاشقان بالا گرفته است
چو ما در سایهٔ الطاف و نعیم / چرا او سایه از ما واگرفته است
ز دریای دو چشمم گوهر اشک / جهان در لؤلؤ لالا گرفته است
نسیم صبح عنبربوست امروز / مگر یارم ره صحرا گرفته است

حدیث حافظ اسیر و سبوی
بوصف قد تو بالا گرفته است

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت — ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی — هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت
گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل — در و یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد — هر که خاک در میخانه برخساره نرفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا — زلف سنبل بنسیم سحری می‌آشفت
سخن عشق نه آنست که آید بزبان — ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت — ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت
برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت — جور شاه کامران گر بر گدائی رفت رفت
گر دلی از غمزه دلدار باری برد برد — ور میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار — هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت
عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار — گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت
از سخن‌چینان ملالتها پدید آمد ولی — چون میان همنشینان ماجرائی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی گر بجائی رفت رفت

بکوی میکده

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست — دری دگر زدن اندیشه تبه دانست
زمانه افسر رندی نداد جز بکسی — که سرفرازی عالم درین کله دانست
بر آستانه میخانه هر که یافت رهی — ز فیض جام می اسرار خانقه دانست
هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند — رموز جام جم از نقش خاک ره دانست
دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان — چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست
ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب — که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم — چنان گریست که ناهید دید و مه دانست
خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را — هلال یکشبه و ماه چارده دانست
بلندمرتبه شاهی که نه رواق سپهر — نمونه‌ای ز خم طاق بارگه دانست

حدیث حافظ و ساغر که میزند پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است — دل سودازده از غصه دو نیم افتاده است
چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است — لیکن این هست که این نسخه سقیم افتاده است
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست — نقطه دوده که در حلقه جیم افتاده است
سایه قد تو بر قالبم ای عیسی دم — عکس روحیست که بر عظم رمیم افتاده است
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار — چیست طاوس که در باغ نعیم افتاده است
دل من در هوس روی تو ای مونس جان — خاک راهیست که در پای نسیم افتاده است
همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست — از سر کوی تو زانرو که عظیم افتاده است

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتاده است

حافظ گمشده را با غمت ای جان عزیز
اتحادیست که از عهد قدیم افتاده است

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
وندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

عارفی کو سیر کرد اندر مقام مستی
سست شد چون مستی او ز علم اسرار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است
بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
بدست باش که خیری بجای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل
مکن که این گل خندان برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج
که نافه‌هاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانه

مرو بخانه ارباب بی مروت دهر
که کنج عافیت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس از این لعل توانی دانست

شرح مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
ورنه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم
محتسب نیز در این عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد به گل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
ز اثر تربیت آصف ثانی دانست

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است
همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

پنج روزی که در این مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظرم ای ساقی / فرصتی دان که ز لب تا بدهان اینهمه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار / که ره صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست
دردمندی من سوخته زار و نزار / ظاهرا حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست
از تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش / زانکه تمکین جهان گذران اینهمه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی / پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست / آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود / در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که میکشد / جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
رویش بچشم پاک توان دید چون هلال / هر دیده جای جلوه آن ماهپاره نیست
فرصت شمر طریقه رندی که این نشان / چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
ما را بمنع عقل مترسان و می بیار / کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی / حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت / حقوق صحبت ما عرضه کرد بر کرمت
بنوک خامه رقم کرده سلام مرا / که کارخانه دوران مباد بی رقمت
نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد / که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت
مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت / که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد / که گر سرم برود برندارم از قدمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی / که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت
روان تشنه ما را بجرعه دریاب / چو میدهند زلال خضر ز جام جمت
صبا ز لطف تو با هر که حدیثی گفت / رقیب کی ره غماز داد در حرمت
دلم مقیم در تست حرمتش میدار / بشکر آنکه خدا داشته است محترمت

کلک گفت و تو خوش تیز برو ای حافظ / کمین که کو برآید ز شست ره عدمت

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست / ببین که در طلبت حال مردمان چونست
بیاد لعل لبت چشم مست میگونت / ز جام غم می لعلی که میخورم خونست
ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو / اگر طلوع کند طالعم همایونست
حکایت لب شیرین کلام فرهادست / شکنج طره لیلی مقام مجنونست
دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست / سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست
ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی / که رنج خاطرم از جور دور گردونست
از آن دمی که ز چشمم برفت یار عزیز / کنار دیده من همچو رود جیحونست
چگونه شاد شود اندرون غمگینم / باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ / چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت / گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس
گویی ولی شناسان رفتند از این ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

چشمت به غمزه ما را خون خورد و می‌پسندی
جانا روا نباشد خونریز را حمایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

ای آفتاب خوبان می‌جوشد اندرونم
یک ساعتم بگنجان در سایه عنایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنهار از این بیابان وین راه بی نهایت

عشقت رسد به فریاد ار خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

یا رب سببی ساز که یارم به سلامت
باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفرکرده بیارید
تا چشم جهان‌بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه به تقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
بر می‌شکند گوشه محراب امامت

حاشا

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ساقیا همچو خضر ده ز می آب حیات
توبه از می چه کنم گر کنم مهمات است

تا خورم از می شیرین لب
در حلاوت بهتر است آب از نبات

همدمم عیسی نسیم است از لطف
مرده صد ساله را بخشد حیات

جز به آب آتشین نعل شراب
حل نمی‌گردد مرا این مشکلات

روز من در ره زدن بلبل عشق
جز می مجرا نشد ما را برات

ناله بار روح آن رندی هر او
بر سر کوی مغان یابد وفات

حاصل شعر تو حافظ در جهان
الا فصاحت باقی زکات

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود
بار بربست و به گردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
وز پی‌اش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

سرفشان [illegible] زدم
ما سر خویش ز خطش نکشیدیم و برفت

عشوه بنمود و در از کوی سلامت زدم
دیدی آخر چنان عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن
در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

[illegible] وصالم طلبید
ما بامید ری از خویش بریدیم و برفت

صورت او و لطافت ز صنع خداست / ما بروش نظری نیز ندیدیم دریغ

همچو حافظ ... کام
که ندیدیم بجز ... نرسیدیم دریغ

ما را ز روی تو پروای خواب نیست / بی روی دلفریب تو جز ... تو آب نیست

در دور چشم مست تو هشیار کس ندید / کو دیده‌ای که از ... حقیقت ... نیست

در حلقه‌ای که نیست ز تو مبتلاست / یک دل ندیده‌ام که ز عشقت خراب نیست

هر کو بدست عشق تو شد کشته بردرت / اورا دگر بغیر حساب سؤال و جواب نیست

حافظ چو زر بوته در افتاد تاب یافت
عاشق نشد اگر چو زر او تاب نیست

خم زلف تو دام کفر و دین است / ز کارستان او یک شمه این است

جمالت معجز حسن است لیکن / حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

بر آن چشم سیه صد آفرین باد / که در عاشق‌کشی سحرآفرین است

عجب راهیست راه عشق هیهات / که چرخ هشتمش هفتم زمین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد / حسابش با کرام الکاتبین است

ز چشم شوخ تو کی جان توان برد / که دایم با کمال اندر کمین است

لب راز آب حیوان گفتم آنها / چه جای آب کان یاقوت معدن است

ز جام عشق می‌نوشید حافظ / بدانش مستی و رندی از این است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن / که دل برد و کنون دربند دین است

دیدی

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت / بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت

یارب مگیرش ار چه دل چون کبوترم / افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار / حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت

دل را ز غصه جفا هر که خواری کشید ازو / هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگوی / انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره به حریم درش نبرد / مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت / بر باد داد و هیچ غم بیش و کم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت / که خدا روز ازل بهر بهشتم نسرشت

یک جو از خرمن هستی نتواند برداشت / هر که در راه فنا دانه حق دانه نکشت

تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع / من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم / در ازل طینت ما را به می صاف سرشت

صوفی صاف نشستی نبود آنکه چو من / خرقه در میکده‌ها در گرو باده نهشت

لذت از حور بهشت و لب حوضش نبود / هر که او دامن معشوق ز دست نهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست / خلوت آن مه عاشق‌کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش	آتش طور کجا موعد دیدار کجاست
هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد	در خرابات بپرسید که هشیار کجاست
آن کس است اهل بشارت که اشارت داند	نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است	ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست
عاشق خسته ز درد غم هجران تو سوخت	خود نپرسی تو در آن حال که غمخوار کجاست
عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو	دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی	عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست
دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول	یار ترسابچه کو خانه خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست	تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست
از لبت شیر روان بود که من می‌گفتم	این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست
چشمه آب حیاتست دهانت اما	زیر لب چاه زنخدان تو بی چیزی نیست
جان درازی تو بادا که یقین می‌دانم	در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست
مبتلایی به غم و محنت و اندوه فراق	ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست
دوش باد از سر کویش به گلستان بگذشت	ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ار چه دل از خلق نهان می‌دارد
حافظ این دیده گریان تو بی چیزی نیست

درویش

دوش شرح سر دهقان برفت	جام می زلف و مجلس یاران برفت
نفس ای ... در ... من	[illegible] ... آن برفت
نقش خیالم و خیال لبت چون می لب	با هر ... آسمان برفت
شد ... جادو ... نرگس ... شد	... دردم و لاله کالبدم جان برفت
هستم ... خوش بگو با ما	کاین شکر ... خوش گو نبخندان برفت
الا ... نجوم ... هر ... زلف	زانکه کار ز نظر رحمت سلطان برفت
باده ... ز گرم ... سر ... بگذر	چند سوخته از غایب جان برفت

چون نشد ... از دیده حافظ غایب
... همواره ز رخساره بدامان برفت

هر آن که گشته نظر کرد به سعادت رفت	به کنج میکده و خانه سلامت رفت
ز رطل و درد کشان گنج که زیاک راه	ز نور غیب دری علم شهادت رفت
باده معرفت از دنی نشنود در خم	ز فیض روح قدس کز سعادت رفت
مجو ز طالع مولود من جز رندی	در اینجا به پاکی ولادت رفت
زبان مدار بدست دگر بر آمد	وظیفه ... جنبش ... زیارت رفت
اگر به معجزه گو شد طبیب عیسی دم	چگونه کار من خسته از زیارات رفت

هزار شکر ... حافظ ز راه میکده درویش
به کنج زاویه طاعت و عبادت رفت

جمعی ... شیخ در جهان ... راحت	... من ... رند رحمت

آب چشمم که بر او منت خاک در تست
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجودم قدری نام و نشان هست که هست
ور نه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیه عشق تو روباه شود
آه از این راه که در وی خطری نیست که نیست

نه من دلشده از دست تو خونین جگرم
از غم عشق تو بر هیچ جگری نیست که نیست

از کمین [illegible] نتوانم کامی
ور نه اندر ره بیدل سفری نیست که نیست

نرگس [illegible] چه داری در سر
هر کجا از رخ [illegible] جگری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ور نه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

من از این طالع شوریده برنجم ور نه
بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

غیر از این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست
در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینه لطف الهی است
حقا که چنین است و در این روی و ریا نیست

ناله [illegible] تو به ز روی تو زهی روی
[illegible] ترحم [illegible] تو جا نیست

نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف مپیرای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

دی میشد و گفتم صنما عهد بجای آر
گفتا غلط ای خواجه درین عهد وفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

شراب خورده و خوی کرده میروی به چمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

به یک کرشمه که نرگس به خودفروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

ز شرم آنکه به روی تو نسبتش کردند
سمن به دست صبا خاک در دهان انداخت

به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طره مفتول خود گره میزد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

کنون به آب می لعل خرقه میشویم
نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت

نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز
هوای مغبچگانم درین و آن انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان
مرا به بندگی خواجه زمان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که بخشش ازلش در می مغان انداخت

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی
سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب
خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

گر کمین [illegible]
بر [illegible] دل و جانم کمری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی
سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

از حیای لب شیرین تو ای چشمه نوش
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

آب چشمم

چون چشم تو دل می‌برد از گوشه‌نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

گفتی بحضور رسیده در خرقهٔ پشمینه [illegible]
دانند بزرگان که [illegible]

عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خرقهٔ عابد
جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فروبرده به خون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل چمن خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن
که این مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمت
ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده‌باز
از این حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی
در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آورد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن شمع

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب
گویی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سرو قد که بر مه و خور حسن می‌فروخت
چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتی است که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز
که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی این است پیر دهقان گفت

من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب
که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل
قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

بعشوه‌ای که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

بیار باده بجز زانکه پیر مکتب دوش
[illegible] غفور و رحیم و رحمن گفت

در کهف حافظ از اندیشه تو آمد باز
من از آن گفته‌ام اصحاب کهف شهبان کهف

مدامم مست می‌دارد نسیم جعد گیسویت
خرابم می‌کند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخه‌ای باشد ز لوح خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
بیفشان زلف تا ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی‌حاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

من از لطف حبیب دارم سپاس نعمت خانان
و گر یک گه رهی بنهی گاه از این سویت

سواد دیده هر وقتی که جان را ل همی دیدم
عزیزش دارم این ساعت بالای خال هندویت

زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

مردم دیده ما جز به رخت ناظر نیست
دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی
طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد
هر که را در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم دم هرگز
زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست

من که از آتش

من که از آتش سودای تو آهی نزنم
کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

بی مهر رخت روز مرا نور نمانده است
وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده است

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است

زین بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست
کز جان رمقی در تن رنجور نمانده است

می‌رفت خیال تو ز چشم من و می‌گفت
هیهات از این گوشه که معمور نمانده است

نزدیک شد آن دم که رقیبان تو گویند
دور از رخت آن خسته رنجور نمانده است

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت
از دولت هجر تو کنون دور نمانده است

صبر است مرا چاره هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است

در هجر تو گر چشم مرا آب نماند
گو خون جگر ریز که معذور نمانده است

حافظ ز غم از گریه نپرداخت به خنده
ماتم‌زده را داعیه سور نمانده است

تا از تشنگی لعل لبش رود ز جان ماست
ور زانکه من ندیدم در دل یاران ماست

که من چشم حباب شکر و قند از آن است
چشمه ... در سینه نالان ماست

از بس حلاوت قطره ز لعل همچون شکرش
... شکستی ... تابان ماست

تا گفت ... روی تشنه‌ام شد یقین
... روز ... ماست

هوای لعل لبت ... ز غبغب
محرم این ... علوی جان ماست
چند گویی که ز شرح ... سوسن ... ش
دین و دل در ره ... عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار
کانکه ... سیم و زر ... دولت ... ماست

امروز شاه انجمن دلبران یکی است
دلبر اگر هزار بود دلبر آن یکی است
من بهر آن یک دل و دین داده‌ام به باد
چشمم ... جهان یکی است
خواهان عالم اند ولی او بگوی
سرمایه ... کمند ... یکی است
[illegible]
از من ... بار ... یکی است

حافظ بر آستانه دولت نهاده سر
دولت در آن سر است که با آستان یکی است

المنة لله که در میکده باز است
زان رو که مرا بر در او روی نیاز است
خمها همه در جوش و خروشند ز مستی
وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است
از وی همه مستی و غرور است و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است
بار دل مجنون و خم طره لیلی
رخساره محمود و کف پای ایاز است
بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم
تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است
رازی که بر غیر نگفتیم و نگفتیم
با دوست بگوییم که او محرم راز است
در کعبه کوی تو هر آنکس که بیاید
از قبله ابروی تو در عین نماز است
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

ای مجلسیان

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

[illegible]
ترک من خوش ... بالا میسر است
[illegible]
خوش ... میسر است
عاشق ... مجنون ... کی است
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
... در ... میسر است
[illegible]
دارم ... حال ... میسر است

هر چند جای ... اندر خلوت وصلی نوشت
[illegible]

کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت
چمن حکایت اردیبهشت می‌گوید
نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت
به می عمارت دل کن که این جهان خراب
در آن سر است که از خاک ما بسازد خشت
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
مکن به نامه سیاهی ملامت من مست
که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
که گرچه غرق گناه است می‌رود به بهشت

درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند
الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسه جانی طلب
می کنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان
ای مسلمانان چه درمان الغیاث

داد مسکینان بده ای روز و شب
از رقیب بیداری هجران الغیاث

هر زمانم درد دیگر میرسد
زین جفا ای بدل و جان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن
گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

سرو را از همه دلبران ستانی باج
چو طره بر سر خوبان عالمی چون تاج

دو چشم شوخ تو برهم زده خطا و ختن
به چین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید
سواد زلف تو تاریک تر ز ظلمت داج

لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست
قد تو سرو و میان موی و بر بهیأت عاج

ز نیم زخم تو گشتم گدا شفا یابم
فراق تو درد دل من نمیرسد بعلاج

دهان تنگ تو داده به آب خضر بقا
لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی
دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح
صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

سواد ز

سواد روی تو تفسیر جاعل الظلمات
بیاض روی تو برهان فالق الاصباح

ز دیده ام شده یک چشمه در کنار روان
که آشنا نکند در میان آن ملاح

لب چو آب حیات تو هست قوت روح
وجود خاکی ما را از اوست ذکر رواح

ز چین زلف کمندت کسی نیافت خلاص
از آن کمانچه ابرو و تیر غمزه نجاح

بیا از غم دل خویشتن بسی گفتم
از این طبیب خوش عاشق است مباح

بداد لعل لبش بوسه بصد تلبیس
نیافت کامی از او دل بصد هزار الحاح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو زاهد
ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

بیا که صحبت ما بر بلا نشینم مدام
و نحن نشرب شرباً کذلک الاقداح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود نقش مسا و صباح

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح
که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح

عزیز دار زمان وصال را که دمی
مقابل شب قدرست و روز استفتاح

ز نیم ربع بر این خاکدان کسی نخند
باشتی ... نور دیده که نیست فلاح

دلا تو فارغی از کار خویش و می‌ترسم
که کس در نگشاید چو گم کنی مفتاح

بیار باده در آرزوی شکر چو خواهم
بهر که جام صبوحی دهد چراغ صباح

کدام طاعت شایسته آید از من مست
دراز کشیده شب هم ز رفیق لا صباح

زمان شیخ و شجاعت و در حکمت شرح
براحت دل و جان گوش در مسا و صباح

برو بشیخ چو حافظ شبی برو در آور
ز شعله گل عشقت ز شعله مصباح

دل من در هوای روی فرخ / بود آشفته همچون موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست / که برخوردار شد از روی فرخ
سیاهی نیکبخت است آنکه دایم / بود همراز و همزانوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو آزاد / اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی / بیاد نرگس جادوی فرخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی / ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد / شمیم زلف عنبربوی فرخ
اگر میل دل هر کس بجاییست / بود میل دل من سوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد / چو حافظ چاکر هندوی فرخ

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید / وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام / بار عشق و مفلسی صعب است میباید کشید
قحط جود است آبروی خود نمیباید فروخت / باده و گل از بهای خرقه میباید خرید
گوییا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش / من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید
با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ / از کریمی گوییا در گوشه‌ای بویی شنید
دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک / جامه‌ای در نیکنامی نیز میباید درید
این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت / وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق / گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد / این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید / عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
دارم امید بر این اشک چو باران که دگر / برق دولت که برفت از نظرم باز آید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم / گوهر جان بچه کار دگرم باز آید
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود / از خدا میطلبم تا بسرم باز آید
کوس نودولتی از بام سعادت بزنم / گر ببینم که مه نوسفرم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز / شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
مانعش غلغل چنگ است و شکرخواب صبوح / ور نه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ / همتی تا بسلامت ز درم باز آید

از دیده خون دل همه بر روی ما رود / بر روی ما ز دیده ندانم چها رود
ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم / بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود
بر خاک راه یار نهادیم روی خویش / بر روی ما رواست اگر آشنا رود
سیل است آب دیده و بر هر که بگذرد / گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود
ما را بآب دیده شب و روز ماجراست / زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود
خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / گر ماه مهرپرور من در قبا رود
حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل / چون صوفیان صومعه‌دار از صفا رود

اندرین [illegible] ست برود	[illegible] خجالت برود
ساقیا [illegible] طیبه [illegible] دوست	[illegible] ضلالت برود
[illegible] غم از می مشغوق بکم	حیف اوقات که یکسر به بطالت برود
[illegible] دل گشته خود را بدری	[illegible] ملالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است	کس ندانست که آخر به چه حالت برود
کاروان [illegible] لطف خدا	[illegible] نشیند به جلالت برود

حافظ از چشمه حکمت به کف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

آن کس که به دست جام دارد	سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات از او یافت	در میکده جو که جام دارد
سررشته جان به جام بگذار	کاین رشته از او نظام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست	در دور کسی که کام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی	تا یار سر کدام دارد
بر سینه ریش دردمندان	لعلت نمکی تمام دارد
نرگس همه شیوه‌های مستی	از چشم خوشت به وام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را	وردیست که صبح و شام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

آنکه از سنبل

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد	باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
از سر کشته خود می‌گذری همچون باد	چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف	آفتابیست که در پیش سحابی دارد
آب حیوان اگر این است که دارد لب دوست	روشن است این که خضر بهره سرابی دارد
چشم من کرد به هر گوشه روان سیل سرشک	تا سهی سرو ترا تازه به تازه آبی دارد
غمزه شوخ تو خونم به خطا می‌ریزد	فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر	ترک مست است مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال	ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستت که به هر گوشه خرابی دارد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد	نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
وگر نه عقل به مستی فروکشد لنگر	چگونه کشتی از این ورطه بلا ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون	فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد
دل ضعیفم از آن می‌کشد به طرف چمن	که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد
گذار بر ظلمات است خضر راهی کو	مباد کآتش محرومی آب ما ببرد
فغان که با همه کس غائبانه باخت فلک	که کس نبود که دستی از این دغا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او به یار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد
ور از طلب بنشینم به کینه برخیزد

وگر به رهگذری یک دم از وفاداری
چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

[illegible]
[illegible]

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم
بس آبرو که به خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز
هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یک دم نکوکاری کند

اول به بانگ نای و نی آرد به دل پیغام وی
وانگه به یک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو
نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه‌پوش تندخو از عشق نشنیدست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پرپیچ و خم سهل است اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

شد لشکر غم بی‌عدد از بخت می‌خواهم مدد
تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طره شبرنگ او بسیار طراری کند

ای پسته

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

جایی که یار ما به شکرخنده دم زند
ای پسته کیستی تو خدا را به خود مخند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون
دل در وفای صحبت رود کسان مبند

گر جلوه می‌نمایی و گر طعنه می‌زنی
ما نیستیم معتقد شیخ خودپسند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصه بگذرم که سخن می‌شود بلند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود
آن را که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن سروقد کجاست
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترک غمزه ترکان نمی‌کنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

[illegible]

به آب روشن می عارفی طهارت کرد
علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان گردید … هلال عید بدور قدح اشارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد … به آب دیده و خون جگر طهارت کرد
بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل … بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد
[illegible] وضع قرب [illegible] … اگرچه چشم [illegible] از [illegible] حقارت کرد
[illegible] عجب [illegible] عشق [illegible] … اگرچه [illegible] دل [illegible] کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز
خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد … که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
گدایی در میخانه طرفه اکسیریست … گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر چرخ کبود … بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی … که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور … بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید … که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون … کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی … غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی … چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی … طمع مدار که کار دگر توانی کرد

ز دست عشق تو جان را [illegible] حافظ … [illegible] شیرین نمی برد فرهاد

بیا که

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد … هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد … که خاک میکده عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما گوشه خراباتست … خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
امام شهر که سجاده میکشید بدوش … بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز … نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد … باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود … ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوه دل یادش باد … که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساروان بار من افتاد خدا را مددی … که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار … چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد
آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ … در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

سحر ز [illegible] دهان [illegible] کم نبیند [illegible] … دولت [illegible] کم نبیند [illegible]
که هر [illegible] جان همی [illegible] … [illegible] کم نبیند [illegible]
مردم ز [illegible] رو درین پرده راه [illegible] … [illegible] پرده [illegible] کم نبیند [illegible]

شکر به صبر دست دهد عاقبت ولی / بدعهدی زمانه امانم نمی‌دهد
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین / کانجا مجال باد وزانم نمی‌دهد
چندان که برکنار چو پرگار می‌شدم / دوران چو نقطه ره به میانم نمی‌دهد

گفتم روم به خواب و ببینم جمال دوست / حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند / گره از کار فروبسته ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند / دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند / که در خانه تزویر و ریا بگشایند
گیسوی چنگ ببرید به مرگ می ناب / تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
به صفای دل رندان صبوحی‌زدگان / بس در بسته به مفتاح دعا بگشایند
نامه تعزیت دختر رز بنویسید / تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

حافظ این خرقه پشمینه ببینی فردا / که چه زنار ز زیرش به جفا بگشایند

بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند / که به بالای چمان از بن و بیخم برکند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا / که به رقص آوردم آتش رویت چو سپند
هیچ رویی نشود آینه حجله بخت / مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند
گفتم اسرار غمت هر چه بود گو می‌باش / صبر از این بیش ندارم چه کنم تا کی و چند
مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد / شرم از آن چشم سیه دار و مبندش به کمند

من خاکی

فریاد که از این [illegible] بر خاست / از کی بوسه زنم بر لب آن قند [illegible]
خبر زلف تو دارد دل عاشق [illegible] / آه از این [illegible] بندی که [illegible] بند
شب [illegible] بدعا عاشق بیدل گوید / [illegible] حق [illegible] از [illegible] گزند

باز مستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ / زانکه دیوانه همان به که بماند در بند

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد / حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد
غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب / بهار عارضش خطی به رنگ ارغوان دارد
چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود / ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد
چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل / که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جوان دارد
خدا را داد من بستان از او ای شحنه مجلس / که می با دیگران خورده است و با من سر گران دارد
چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق / به غماز صبا گوید که راز ما نهان دارد
ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری / که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد
چه افتادست در این ره که هر سلطان معنی را / در این درگه که می‌بینم سر بر آستان دارد
به فتراک ار همی‌بندی خدا را زود صیدم کن / که آفت‌هاست در تأخیر و طالب را زیان دارد
ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را / بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد
ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم / کمین از گوشه‌ای کرده‌ست و تیر اندر کمان دارد
[illegible] / [illegible]
چو عذر از بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب / به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند
کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیار یک جهت حق گزار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند
یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافله عمر کانچنان رفتند
که گردشان بهوای دیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی
بدلپذیری نقش و نگار ما نرسد

دلا ز رنج حسودان مرنج و واثق باش
که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او
بسمع پادشه کامکار ما نرسد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد
جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور
ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق
ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق
همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

مرو بخواب

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد
که تاب من بجهان طره فلانی داد

دلم خزانه اسرار بود و دست قضا
درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب
بمومیایی لطف توام نشانی داد

برو معالجه خود کن ای نصیحتگو
شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش
که دست دادش و یاری ناتوانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت
دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد

خزینه دل حافظ ز گوهر اسرار
بیمن عشق تو سرمایه جهانی داد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر
ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

بار غم او عرضه بهر کس [illegible]
[illegible] قرعه بنامم ز سر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد
بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

زین دایره بیرون شده خمار خرابات
[illegible] خبر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد

از جان به در ... لعل [illegible] / با طبیب از حسد [illegible] چکنند به سر افتاد

حافظ ار سر زلف تو به دستش بود / بر طرف [illegible] کش [illegible] به سر افتاد

برید باد صبا دوشم آگهی آورد / که روز محنت و غم رو به کوتهی آمد
به مطربان صبوحی دهیم جامه چاک / بدین نوید که باد سحرگهی آمد
نسیم زلف [illegible] / زهی رفیق که بختم به همرهی آمد
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان / در این جهان ز برای دل رهی آمد
به جبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد / بسی شکست که با افسر شهی آمد
چه ناله‌ها که رسید از دلم به خرمن ماه / چو یاد عارض آن ماه خرگهی آمد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ / چو التجا به جناب شهنشهی آمد

بکوی میکده یا رب سحر چه مشغله بود / که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست / به ناله دف و نی در خروش و ولوله بود
مباحثی که در آن حلقه جنون میرفت / ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود
دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی / ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست / هزار ساحر چون سامریش در گله بود
بگفتمش به لبم بوسه‌ای حوالت کن / بخنده گفت کیت با من این معامله بود
ز اخترم نظری سعد در ره است که دوش / میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار

دهان یار که درمان درد حافظ داشت / فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید / از یار آشنا سخن آشنا شنید
اینش سزا نبود دل حق گزار من / کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
ای شاه حسن چشم به حال گدا فکن / کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
خوش میکنم به باده مشکین مشام جان / کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
سر خدا که عارف سالک به کس نگفت / در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم / صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
یارب کجاست محرم رازی که یک زمان / دل شرح آن دهد که چه گفت و چه‌ها شنید
ما می به بانگ چنگ نه امروز میکشیم / بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند / آن کس که گفت قصه ما هم ز ما شنید
پند حکیم عین صوابست و محض خیر / فرخنده آن کسی که به سمع رضا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس / در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بر سر آنم که گر ز دست برآید / دست به کاری زنم که غصه سرآید
منظر دل نیست جای صحبت اغیار / دیو چو بیرون رود فرشته درآید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست / نور ز خورشید خواه بو که برآید
بر در ارباب بی‌مروت دنیا / چند نشینی که خواجه کی بدرآید

بگذرد این روزگار تلختر از زهر
بار دگر روزگار چون شکر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد و چه در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند
بر اثر صبر نوبت ظفر آید

بر در ارباب بیمروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی بدر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

پیش ازینت بیش ازین اندیشهٔ عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام
بحث سرّ عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود

حسن مهرویان مجلس گرچه دل میبرد و دین
عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغان از ازلم در گوش است
ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود
سالها سجده‌گه صاحب‌نظران خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز
تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط
کس ندانست که در رحلت چه سان خواهد بود

چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود
وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

زین سرکشی که در سر سرو بلند تست
کی با تو دست کوته ما در کمر شود

این قصر سلطنت که تواش ماه منظری
سرها بر آستانه‌اش خاک در شود

از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان
باشد کزین میانه یکی کارگر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری بیمن همت تو خاک زر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار عرضه کن
لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود

ز رشک حیرتم از خلوت رقیب / یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
از هر کنار تیر دعا کرده‌ام روان / باشد کز آن میانه یکی کارگر شود
ای جان حدیث ما بر دلدار عرضه کن / لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

حافظ سر از لحد بدرآرد به پای بوس
گر خاک او به پاشنه پی سپر شود

تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد / وجود نازکت آزرده گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست / به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
درین چمن چو درآید خزان به یغمائی / رهش به سرو سهی قامت بلند مباد
در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد / مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد
جمال صورت و معنی ز امن صحت تست / که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
هر آنکه روی چو ماهت به چشم بد بیند / بر آتش تو بجز جان او سپند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت به علاج گلاب و قند مباد

ترک چمن جعد شکن کاکل اش بشکند / لاله ز دل آتش نه بازار سنبل بشکند
در خلال سرو گلنار شکند سیل چمن / سرو را از پا در اندازد و دل گل بشکند
آن خیال ابروی جانان ز چشم در رشد / اندرین ره سینها باید که صد پل بشکند
چون نسیم صبحگاهی بهر گل بر رود / خار چشم اندر دل مجروح بلبل بشکند

حافظ

حافظا این سر وحدت راز دست تحفه مده
هجلت زهد و تقوی را توکل بشکند

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد / هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم / یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر شبنمی درین ره صد موج آتشین است / دردا که این معما شرح و بیان ندارد
سرمنزل فراغت نتوان ز دست دادن / ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد
چنگ خمیده قامت میخواندت به عشرت / بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
گر خود رقیب شمع است اسرار ازو بپوشان / کان شوخ سربریده بند زبان ندارد
در دیده جهان ندارد پیداست زندگانی / پیداست زان نگارخانه جهان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد بر باد / در گوش گل فروخوان تا زر نهان ندارد
زردار خلاصی بسیار گشت چون حق / ضعف کسیست کالا طبع روان ندارد
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز / مست است و در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده چو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

جهان بر ابروی یار از هلال وسمه کشید / جمال عید بر ابروی یار باید دید
شکسته گشت چو پشت هلال قامت من / کمان ابروی یارم چو باز وسمه کشید
بپوش روی و مشو در خطا از قزح حسن / در خواب خط تو بر روی دلان لقا دمید
چو نسیم نفث صبح در چمن بگذشت / در گل بوی تو خوش تنسیم صبح جامه درید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل
چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بگو حکایت آب و گل و نبید [illegible]
ز لب دهان تو [illegible] شراب دمید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم
که جنس خوب مبصر به هر چه دید خرید

مرا ز آب سرشکم [illegible] راز تو
چو باد [illegible] در خاک راه [illegible]

چو ماه روی تو در زیر زلف می‌دیدم
شبم به روی تو روشن چو روز می‌گردید

به لب رسید مرا جان و بر نیامد کام
به سر رسید امید و طلب به سر نرسید

ز انقلاب زمانه طمع ندارم چرخ
چو صبح [illegible] برج عالم از این صفت خندید

دلم ز زلف تو [illegible]
ز برق روی تو برخود چو برق خندید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت شعری چند
بخوان ز نظمش و در گوش کش چو مروارید

جمالت آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای روح شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیر پر باد

دلی کو بسته زلفت نباشد
همیشه غرقه در خون جگر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند
دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد
مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از توست هر دم تازه عشقی
ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

به جان مشتاق روی توست حافظ
ترا در حال مشتاقان نظر باد

چو رویت

چو رویت مهر درخشان نباشد
چو قدت سرو در بستان نباشد

چو لعل تو ثبات در دل فروزی
در دریا و لعل کان نباشد

میان خط سبزت لعل نوشین
عجب کز چشمه حیوان نباشد

چو فندق پسته‌ات خندد بسی کم
چرا بادام مغز گریان نباشد

سواد کفر زلفت در دل زار
ز روی تو از آن ایمان نباشد

اگر چه هست شیرین شعر حافظ
چو لعل خسرو خوبان نباشد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل
چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست
که شمه‌ای ز بیانش به صد رساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک مدار [illegible]
که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان
بلا بگردد و کام هزارساله برآید

به سعی خود نتوان برد پی به گوهر مقصود
خیال باشد کاین کار بی حواله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد به تربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

به هرزه بی می و معشوق عمر می‌گذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

به یاد چشم تو خود را خراب خواهم کرد
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

چه مستی است ندانم که رو به ما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره گشا آورد

رسیدن گل و نسرین به خیر و خوبی باد
بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست
برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

صبا به خوش خبری هدهد سلیمان است
که مژده طرب از گلشن سبا آورد

چه راه می‌زند این مطرب مقام شناس
که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده به چنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون به طوع کند
که التجا به در دولت شما آورد

چو دست بر سر زلفش زنم به تاب رود
ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره نظارگان بیچاره
زند به گوشه ابرو و در نقاب رود

طریق

طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل
بیفتد آنکه در این راه با شتاب رود

گدایی در جانان به سلطنت مفروش
کسی ز سایه این در به آفتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه داریش اندر سر شراب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری
وگر به روز شکایت کنم به خواب رود

مرا تو عهد شکن خوانده‌ای و می‌ترسم
که با تو روز قیامت همین خطاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش
که این معامله با عالم شباب رود

سواد نامه موی سیاه چون طی شد
بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که در این راه بی حجاب رود

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند
محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

چون می از خم به سبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسه‌ای چند برآمیز به دشنامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند

زاهد از کوچه رندان به سلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگوی
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت به دردی کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

حسن تو همیشه در فزون باد
رویت همه ساله لاله گون باد

اندر سر ما خیال عشقت
هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم
در خدمت قامتت نگون باد

هر سرو که در چمن بر آید
پیش الف قدت چو نون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد
از گوهر اشک غرق خون باد

هر جا که دلیست در غم تو
بی صبر و قرار و بی سکون باد

چشم تو ز بهر دلربایی
در کردن سحر ذوفنون باد

هر کس که بجز تو نیست در پی
از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس و دون باد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد
ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد
صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست
دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشای عطارد صفت شوکت تست
عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد دلجوی تو شد
غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد
هر چه در عالم امر است بفرمان تو باد

حافظ خسته بجادوی سخن ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

خوش است

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمی‌رود آری
غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا
کسی سر برکشد کش سر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند
که حسنش بستهٔ زیور نباشد

بیا ای شیخ و در خمخانهٔ ما
شرابی خور که در کوثر نباشد

دیا بر لعل که جام زرین
به انجم بر کسی گستر نباشد

بنام ایزد عجب سلطان ملکم هست
که در دوران چنو دیگر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم
اگرچه یادش از چاکر نباشد

گر [illegible] خط بر لفظ [illegible] حافظ
در بخشش لطف [illegible] نباشد

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود / گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی / آنچه در مذهب اصحاب طریقت نبود
ما در افسون [illegible] چشم تو [illegible] / [illegible] شمع محبت نبود
[illegible] / آن [illegible] فرصت نبود
هر که را آینه صافی نشد از زنگ هوا / دیده‌اش قابل رخسارهٔ حکمت نبود
خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق / تیره آن دل که در او نور [illegible] نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست / نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او / زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود
گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن / شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد / یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت / یا او به شاهراه حقیقت گذر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع / او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد
گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم / در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من / کاری که کرد دیدهٔ من بی نظر نکرد

دیدم

دیدم [illegible] چو شد همدم رقیب / خونابه [illegible] چو [illegible] نکرد

کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد / خدا را با که این بازی توان کرد
شب تنهاییم در قصد جان بود / خیالش لطف‌های بیکران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم / که با ما نرگس او سرگران کرد
صبا گر چاره داری وقت وقت است / که درد اشتیاقم قصد جان کرد
بدان سان سوخت چون شمعم که بر من / صراحی گریه و بربط فغان کرد
میان مهربانان کی توان گفت / که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابروکمان کرد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند / نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش / که یک کرشمه تلافی صد بلا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند / هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند
طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک / چو درد در تو نبیند که را دوا بکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار / که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری / به وقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند
بسوخت حافظ و بویی به زلف یار نبرد / مگر دلالت این دولتش صبا بکند

دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد / چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت / آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار / طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب / نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینایی / کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
برقی از پردهٔ لیلی بدرخشید سحر / وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت / یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد / تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعیست من اندر طلبت بنمودم / این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست به صد خون دل افتاد به دست / به فسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
عارضش را به مثل ماه فلک نتوان خواند / نسبت دوست به هر بی سر و پا نتوان کرد
سرو بالای من آنگه که درآید به سماع / چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست / حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن / روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف / تا به حدیست که آهسته دعا نتوان کرد
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن / که در آیینه نظر جز به صفا نتوان کرد
بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست / طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند / پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند
ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند / عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز / باطل درین خیال که اکسیر می‌کنند
گویند رمز عشق مگویید و مشنوید / مشکل حکایتیست که تقریر می‌کنند
تشویش وقت پیر مغان می‌دهند باز / این سالکان نگر که چه با پیر می‌کنند
صد ملک دل به نیم نظر می‌توان خرید / خوبان درین معامله تقصیر می‌کنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب / تا خود درون پرده چه تدبیر می‌کنند
قومی به جد و جهد نهادند وصل دوست / قومی دگر حواله به تقدیر می‌کنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر / کین کارخانه‌ایست که تغییر می‌کنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب / چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند / من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی / عشق داند که درین دایره سرگردانند
وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس / که درین آینه صاحب‌نظران حیرانند
گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان / بعد ازین خرقهٔ صوفی به گرو نستانند
لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ / عشقبازان چنین مستحق هجرانند
جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست / ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند
مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار / ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم / آه اگر خرقه پشمین به گرو نستانند
گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد / عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک / دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند / واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند / باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی / آن شب قدر که این تازه براتم دادند
چون من از عشق رخش بیخود و حیران گشتم / خبر از واقعه لات و مناتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب / مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند
بعد از این روی من و آینه حسن نگار / که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند
هاتف آن روز به من مژده این دولت داد / که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند
این همه شهد و شکر کز سخنم می‌ریزد / اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند
کیمیاییست عجب بندگی پیر مغان / خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند
صحبت لعل لبت [illegible] بسته ملا / خط آزادگی از حسن مماتم دادند
عاشق آنم که مدام به دام سر زلف تو فتاد / که ز بند غم و غصه رهاتم دادند
شکر شکر به شکرانه بیفشان ای دل / که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود / که ز بند غم ایام نجاتم دادند

دل من

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند / گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت / با من راه‌نشین باده مستانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد / حوریان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه / چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید / قرعه فال به نام من دیوانه زدند
نقطه عشق دل گوشه‌نشینان خون کرد / همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند
ما به صد خرمن پندار ز ره چون نرویم / چون ره آدم خاکی به یکی دانه زدند
آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع / آتش آن است که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب / تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند

دل من به دور رویت ز چمن فراغ دارد / که چو سرو پایبند است و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید به کمان ابروی کس / که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد
شب تیره چون سرآرم ره پیچ پیچ زلفت / مگر آنکه شمع رویت به رهم چراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم / تو سیاه کم‌بها بین که چه در دماغ دارد
نفس و رخ چهره زلفت همه شب زند ره دل / چه دلاور است دزدی که به کف چراغ دارد
سزدم چو ابر بهمن که بر این چمن بگریم / طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار به هم بگرییم / که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله / به ندیم شاه ماند که به کف ایاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

دلدار را که گفت ز راحت کشش پیاله بار
دلم ربوده تو خسرو که چون چو لاله بار

فرزند کاخ فتوت ز رای تو افروخت رای فتح
راه دل من به سر از راه هزار ساله بار

زلف سیاه تو چشم چراغ عالم است
جان نسیم زلفت در شکن کلاله بار

ابر برج سعادت انتظار گل ز آید می
ای صاف و الف در قدح و پیاله بار

چمن جوانی و تمت زهره و طره ساز
حاسد ... هم آه و ناله بار

بلبل سهرودان ... نسیم در دهست
زلف خلیل ... سهترین نواله بار

دختر فکر بکر من بهم صحبت تو شد
مهر چنین عروس ... همه کف حواله بار

حافظ تو درین غزل محبت نکته زنست
عیب ... شد ارقبله بار

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهوروشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندان که زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ به ادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

دی پیر می فروش که ذکرش به خیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم به باد می دهدم باده نام و ننگ
گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بی خار گل نباشد و بی نیش نوش هم
تدبیر چیست وضع جهان این چنین فتاد

برکن ز باده جام دمادم به گوش هوش
بشنو از این حکایت جمشید و کیقباد

در آرزوی آنکه رسد دل به راحتی
جان در درون سینه غم عشق او نهاد

بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود به باد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون می گشت
باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

هم عفی الله صبا کز تو پیامی می داد
ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طره هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان می شد و در آرزوی روی تو بود

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخش دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد

مدعی خواست که آید به تماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

نظری کرد که بیند به جهان صورت خویش
خیمه در آب و گل مزرعه آدم زد

حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

رسم عاشق‌کشی و شیوه شهرآشوبی
جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

کفر زلفش ره دین می‌زد و آن سنگین دل
در پی‌اش مشعله‌ای از چهره برافروخته بود

دل بسی خون به کف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد
آن که یوسف به زر ناسره بفروخته بود

جان عشاق سپند رخ خود می‌دانست
و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

گرچه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یا رب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد
من نیز دل به باد دهم هر چه باد باد

در چین

در چین طره تو دل بی‌حفاظ من
هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

دلخون شدم به یاد تو هرگه که در چمن
بند قبای غنچه گل می‌گشاد باد

طرف کلاه شاهیت آمد به خاطرم
آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم
هر شام برق لامع و هر بامداد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من
صبحم به بوی وصل تو جان باز داد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم
یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکونهاد باد

در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد
گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتش حاصل
بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانه عشق از کفر ناگزیر است
آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جان‌فروشان فضل و هنر نه بیند
اینجا نسب نگنجد آنجا حسب نباشد

در مجلسی که خورشید اندر شمار ذره است
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت
جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی شود که با او پیوند شب نباشد

دلم جز مهر مهرویان نباشد
ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد

خدا را ای نصیحتگو حدیث از مطرب و می گو
که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمی‌گیرد

صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد

از آن رو هست یاران را صفاها با می لعلش
که غیر از راستی نقشی در این جوهر نمی‌گیرد

میان گریه می‌خندم که چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشینم هست لیکن در نمی‌گیرد

سر و چشمی چنین دلکش تو گویی چشم از او بردوز
برو کاین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد

نصیحتگوی رندان را که با حکم خدا جنگ است
دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس مرغان وحشی را از این خوشتر نمی‌گیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است
چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی‌گیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت
دری دیگر نمی‌داند رهی دیگر نمی‌گیرد

من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه
که این دلق ریایی را به جامی بر نمی‌گیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما به دست شراب دوساله بود

آن نافه مراد که می‌خواستم ز غیب
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود خمار غمم سحر
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

نالان و دادخواه عجب نه ببردم
کاهنگ کار ما ز ازل آه و ناله بود

خون می‌خورم ولی نه جای شکایت است
روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
آن دم که کار مرغ سحر آه و ناله بود

هر کو نکاشت

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

آتش فکنده در دل مرغان نسیم باغ
[illegible] لاله بود

آن شب که شد چو خورشید شیرگیر
[illegible] غزاله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ به مدح شاه
هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

دمی با غم به سر بردن جهان یک‌سر نمی‌ارزد
به می بفروش دلق ما کز این بهتر نمی‌ارزد

به کوی می‌فروشانش به جامی بر نمی‌گیرند
زهی سجاده تقوا که یک ساغر نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است
کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که شادی جهان‌گیری غم لشکر نمی‌ارزد

شود این نفس و شیطان را در بازار بگذر
نعیمها که گردون می‌کند گر نمی‌ارزد

دیار و یار و قوم را رها کردیم لیکن
چه جای یار کین جمع آن کشور نمی‌ارزد

بس آسان می‌نمود اول غم دریا به بوی سود
غلط گفتم که یک موجش به صد گوهر نمی‌ارزد

برو گنج قناعت جو و کنج عافیت بنشین
که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی‌ارزد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

دلا غیب‌نمای است و جام جم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

به خط و خال گدایان مده خزینه دل
به دست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان | غلام همت سروم که این قدم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست | نهد به پای قدح هر که شش درم دارد
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار | که عقل کل به صدت عیب متهم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان | کدام محرم دل ره در این حرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید | یا جان رسد به جانان یا جان ز تن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر | کز آتش درونم دود از کفن برآید
بنمای رخ که خلقی حیران شوند و واله | بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
جان بر لب است و در دل حسرت که از لبانش | نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
از حسرت دهانش جانم به تنگ آمد | خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید
با هم چو بر نیاید آن غمزه گرفت یاری | ماتم دو آتشش تا جان ز تن برآید
برخیز تا ز جشن الاله قامت کم مباش | هم سرو در برآید هم ناردان برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود | تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار | گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش | همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

خلوت

خلوت ما را فروغ از عکس جام باده بود | زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
بی چراغ جام در خلوت نمی‌یارم نشست | وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود
مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان | جام می نگرفتن از جانان گرانجانی بود
همت عالی طلب جام مرصع گو مباش | رند را آب عنب یاقوت رمانی بود
نیک نامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار | خودپسندی جان من برهان نادانی بود
گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین | کاندر این کشور گدایی رشک سلطانی بود
خوش نباشد خلوت هم صحبت و بی نیم کوره | بلبل را نجی و ساقی دست را نی بود

دی عزیزی گفت حافظ می‌خورد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

دلم جمالت صفایی ندارد | چو بیگانه‌ای کاشنایی ندارد
متاع دل از کف عشاق مشکن | به بازار حسنش بهایی ندارد
دلا جام در دست و مه رخ طلب کن | بجز جنس گل این نقایی ندارد
اگرچه دلم رفت بگذر غمش بست | بجز آن خم زلف جایی ندارد
از این سینه تنگ خشم مشتری ش | رود جای دل گر هوایی ندارد
همه جبر دارد و لا ارم لیک من | دریغ دریا و فنایی ندارد

چو ماه است روشن چو مهر درست
دل و جان حافظ صفایی ندارد

دل شوق لبت مدام دارد | یارب ز لبت چه کام دارد

گرچه یاران فارغند از یاد من	از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم در این دام و بلا	کوشش آن حق گزاران یاد باد
گرچه صد رود است از چشمم روان	زنده رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد از این ناگفته ماند
ای دریغا رازداران یاد باد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند	چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
من ارچه در نظر یار خاکسار شدم	رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده دار به شمشیر میزند همه را	کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود به دست آور	که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه	که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد	چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند
بدین رواق زبرجد نوشته‌اند به زر	که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود	که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است	که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

روشنی طلعت تو ماه ندارد	پیش تو گل رونق گیاه ندارد
جانب دلها نگاه دار که سلطان	ملک نگیرد گر او سپاه ندارد

دیدم و آن چشم دل سیه که تو داری	جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
اینهمه خوبان لعبتان نظری کن	هیچ کسی چشم [illegible] سیاه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت	کیست که او داغ آن سیاه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت	چشم دریده ادب نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات	شادی شیخی که خانقاه ندارد
گو برو و آستین به خون جگر شوی	هر که در این آستانه راه ندارد
تا چه کند با رخ تو دود دل من	آینه دانی که تاب آه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک	طاقت فریاد دادخواه ندارد
گوشه ابروی توست منزل جانم	خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید	وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست	فغان فتاد به بلبل نقاب گل که درید
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز	که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد	که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت	که پیر باده فروشش به جرعه‌ای نخرید
چو عشق [illegible] بی دلیل راه قدم	که گم شد آنکه در این ره به رهبری نرسید
ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد	کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید

مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است
ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

خدای را مددی ای دلیل راه حرم
که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید

می بخشید ز ابروی تو آرزوی دل من
کو نسیم مروت درین چمن نوزید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ ده
که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشند

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آنهمه ناز و تنعم که خزان میفرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

بعد ازین نور به آفاق دهیم از دل خویش
که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

ساقیا عمر دراز و قدحت پر می باد
که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز
قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد

صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد

گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بود
حل این عقده هم از روی نگار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بیحد و شمار آخر شد

حافظ

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد
از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچهٔ میگذشت راهزن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح میشکست
دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

منزل حافظ کنون بارگه کبریاست
دلبر دلدار رفت جان بر جانانه شد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید
فغان که بخت من از خواب در نمی آید

مگر بروی دلارای یار ما ورنه
بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید

درین خیال بسر شد زمان عمر عزیز
بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

چنان بحسرت خاک در تو می میرم
که آب زندگیم در نظر نمی آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر
ولی ببخت من امشب سحر نمی آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ
که کار عشق ز ما این قدر نمی آید

همیشه تیر سحرگاه من هدر شدی
کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی آید

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد   آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود   کو بتائید نظر حل معما میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم باز   طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود   او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست   واندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم   گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد
این همه شعبده‌ها عقل که میکرد آنجا   سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند   جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید   دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا میکرد

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود   رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان   هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد   واندر آن دایره سرگشتهٔ پابرجا بود
می‌شکفتیم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی   بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق‌پوشان   رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود
دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی   که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود
مطرب از درد محبت عملی می‌پرداخت   که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

قلب اندوده

قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد
کاین معامل بهمه عیب نهان بینا بود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود   وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود
می ده که نو عروس چمن حد حسن یافت   کار این زمان ز صنعت دلاله میرود
شکرشکن شوند همه طوطیان هند   زین قند پارسی که به بنگاله میرود
طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر   کاین طفل یکشبه ره یکساله میرود
باد بهار میوزد از بوستان شاه   وز ژاله باده در قدح لاله میرود
آن چشم جادوانه عابدفریب بین   کش کاروان سحر ز دنباله میرود
خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن   از شرم روی او عرق از ژاله میرود
از ره مرو بعشوهٔ دنیا که این عجوز   مکاره می‌نشیند و محتاله میرود
چون سامری مباش که زر دید و از خری   موسی بهشت و از پی گوساله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
غافل مشو که کار تو از ناله میرود

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند   همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند
تا دل هرزه‌گرد من رفت بچین زلف او   زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند
پیش کمان ابرویش لابه همی کنم ولی   گوش کشیده است از آن گوش بمن نمیکند
چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن   وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمیکند
با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب   کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

ساقی سیم ساق من گر همه زهر میدهد
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

دل بامید وصل او همدم جان نمیشود
جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند

ایکه گله ز طرهٔ اش کردم واز سر فسوس
گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند

دستخوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر
بی مدد سرشک من در عدن نمیکند

نخوت باشد صبا ورنه ز مشک زلف او
خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر کرا درک سخن نمیکند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند
ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

ز چشمم لعل رمانی چو میخندند میبارند
ز رویم راز پنهانی چو میبینند میخوانند

بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند
که با این درد اگر دربند درمانند درمانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند
رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند

درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام
تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست
در کمین چند کشش جان جهان دو بین آمد

در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که بکام دل ما آن بشد و این آمد

شادی یار پریچهره بده باده ناب
که می لعل دوای دل غمگین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیدهٔ ما را انیس و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون یار
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا
که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود
که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو
بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

چو زر عزیز وجود است نظم من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

ساقی ار باده از این دست به جام اندازد | عارفان را همه در شرب مدام اندازد
ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال | ای بسا مرغ خرد را که به دام اندازد
آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب | گرد خرگاه افق پرده شام اندازد
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز | دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
ای خوشا دولت آن مست که در پای حریف | سر و دستار نداند که کدام اندازد
زاهدا سر ز کله گوشه خورشید برآر | بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد
زاهد خام طمع بر سر انکار بماند | پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ
بخورد باده‌ات و سنگ به جام اندازد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد | به دست مرحمت یارم در امیدواران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست | برآمد خنده‌ای خوش بر غرور کامگاران زد
نگارم دوش در مجلس به عزم رقص چون برخاست | گره بگشود از ابرو و بر دلهای یاران زد
من از رنگ صلاح آندم به خون دل بشستم دست | که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد
کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری | کز اول چون برون آمد ره شب زنده‌داران زد
خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین | خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد
منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم | زره مویی که مژگانش ره خنجرگزاران زد
نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاه است | بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد
شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور | که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد

ازان ساعت

ازان ساعت که جام می به دست او مشرف شد | زمانه ساغر شادی به یاد میگساران زد
ز شمشیر سرافشانش ظفر آن روز بدرخشید | که چون خورشید انجم‌سوز تنها بر هزاران زد
تعالی الله زهی والا ... | صف ... که بر یک حمله ... بر ... زد

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق حافظ
که چرخ این سکه دولت به نام شهسواران زد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد | که عشق روی گل با ما چها کرد
غلام همت آن نازنینم | که کار خیر بی روی و ریا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی | که درد شب نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم | که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل | گره بند قبای غنچه وا کرد
در از رنگ در خم جعد و دل از دست | در آن گلشن ... سبلا کرد
به هر سو بلبل دل در افغان | تنعم در میان باد صبا کرد
از آن سلطان طمع کم حافظ که | وفا از دلبر وفا جستم جفا کرد

بشارت بر به کوی می‌فروشان
که حافظ توبه از زهد ریا کرد

شاهدان گر دلبری زین سان کنند | زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد | گلرخانش دیده نرگسدان کنند
یار ما چون سازد آهنگ سماع | قدسیان در عرش دست‌افشان کنند

رخ نماید آفتاب دولتت — گر چو صبحت آینه رخشان کنند
مردم چشمم بخون آغشته اند — در کجا این ظلم بر انسان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست — هر چه فرمان تو باشد آن کنند
پیش چشمم کمتر است از قطره — این حکایتها که از طوفان کنند
گر کنی تلخی تو جنبش تا روان — مرگ را بر سالکان آسان کنند
چند در بازار تو گوید عاشقان — درد و غیرت جان بجان قربان کنند
ای جوان سرو قد گویی بزن — پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
خوش بر آی با غصه ای دل کاهل راز — عیش خوش در بوته هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب
تا چو صبحت آینه رخشان کنند

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند — که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه — هزار شکر که یاران شهر بیگنهند
مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم — شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
جفا نه شیوه درویشی است و راهروی — بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
مکن که کوکبه دلبری شکسته شود — چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند
غلام همت دردیکشان یکرنگم — نه آن گروه که ازرق لباس و دلسیهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب — که ساکنان درش محرمان پادشهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا — هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند

جناب عشق

جناب عشق بلند است همتی حافظ
که عاشقان ره بیهمتان بخود ندهند

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد — بنده طلعت آن باش که آنی دارد
شیوه حور و پری گر چه لطیف است ولی — خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب — که بامید تو خوش آب روانی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای — هر بهاری که ز دنباله خزانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیراندازی — بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد
گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا — نه سواریست که در دست عنانی دارد
دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی — آری آری سخن عشق نشانی دارد
در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز — هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد — زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد
گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن — که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ — ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش — ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد
که آگه است که جمشید و کی کجا رفتند — که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم — که لاله میدمد از خاک تربت فرهاد

مگر که لاله بدانست بی وفائی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر
نسیم باد مصلی و آب رکن آباد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

بنوش باده صافی بناله دف و چنگ
که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد

ز دست کاسه گر جام می کش ای عجمی
[illegible]

رسید در غم عشقش بحافظ آنچه رسید
که چشم زخم زمانه بعاشقان مرساد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
و آهنگ بازگشت براه حجاز کرد

ای دل بیا که ما بپناه خدا رویم
زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

ای کبک خوش خرام کجا میروی بناز
غره مشو که گربه عابد نماز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشه این کار فراموشش باد

ای که

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

[illegible]
[illegible]

نرگس مست نوازش کن مردم دارش
خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت
جان فدای شکرین پسته خاموشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان میشنود
شرمی از مظلمه خون سیاووشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می‌آورد
دل شوریده ما را ز نو در کار می‌آورد

ز رشک تار زلف یار بر باد صبا میداد
صبا هر نافه مشکی که از تاتار می‌آورد

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن
که رو از شرم آن خورشید در دیوار می‌آورد

عفاالله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد
بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می‌آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می‌آورد

من آن شکل صنوبر را ز باغ سینه برکندم
که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد

ز بیم غارت عشقش دل پرخون رها کردم
ولی میریخت خون و ره بدان هنجار می‌آورد

[illegible]
[illegible]

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه
کزان راه گران قاصد خبر دشوار می‌آورد

عجب مدار ... [illegible] ... جام
دلا ... [illegible] ... صومعه ... می آید

صبا به تهنیت پیر می‌فروش آمد — که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
هوا مسیح نفس گشت و باد نافه‌گشای — درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
تنور لاله چنان برفروخت باد بهار — که غنچه غرق عرق گشت و گل به جوش آمد
به گوش هوش نیوش از من و به عشرت کوش — که این سخن سحر از هاتفم به گوش آمد
ز فکر تفرقه بازآی تا شوی مجموع — به حکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد — چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد
چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس — سر پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد
چو دست ... [illegible] ... و باده بنوش — در ... [illegible] ... رفت ... آمد

ز خانقاه به میخانه می‌رود حافظ — مگر ز مستی زهد ریا به هوش آمد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند — یار بازآید و با وصل قراری بکند
دیده را دستگه در و گهر گر چه نماند — بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی — دستی از غیب برون آید و کاری بکند
کس نیارد بر او دم زند از قصه ما — مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
داده‌ام باز نظر را به تذروی پرواز — بازخواند مگرش نقش و شکاری بکند
کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای — جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب — بازی چرخ از این یک دو سه کاری بکند
ور ... [illegible] ... لعل ... ره دل — کاشف غیب ... [illegible] ... بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی — گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد — عارف از خنده می در طمع خام افتاد
جلوه‌ای کرد رخش روز ازل زیر نقاب — عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد
این همه عکس می و نقش مخالف که نمود — یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید — از کجا سر غمش در دهن عام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است — این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد
پاک بین از نظر پاک به مقصود رسید — احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص‌کنان باید رفت — کان که شد کشته او نیک سرانجام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ — آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی — کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم — اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار — هر که در دایره گردش ایام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی — زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود — مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم | با شیر اندرون شد و با جان بدر شود
دردیست درد عشق که اندر علاج او | هر چند سعی بیش نمائی بتر شود
از دل چو بر کشم ز درون آه هر شبی | فریاد من به گنبد افلاک بر شود
در دامن از سرشک فشانم ز دیده رود | گفت از فراق گوهر شب بار تر شود
دی در میان زلف بدیدم رخ نگار | بر تافته ز ابر محیط قمر شود
گفتم مرا ببخش که کام از تو بوسه‌ای | بگذار تا قمر ز عقرب بدر شود
ای دل بیا لعل لبش گر بانجوری | بگذار آن دم عیب آن را خبر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

غلام نرگس مست تو تاجدارانند | خراب باده لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز | وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر | که از یمین و یسارت چه بیقرارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین | که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
رقیب درگذرد بیش ازین مکن نخوت | که ساکنان در دوست خاکسارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو | که مستحق کرامت گناهکارانند
نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس | که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من | پیاده میروم و همرهان سوارانند
بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن | مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود | ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود
یا رب این آینه حسن چه جوهر دارد | که در او آه مرا قوت تأثیر نبود
سر ز حسرت بدر میکده‌ها بر کردم | چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم | هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود
نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست | خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم | حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع | جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچ کسش حاجت تفسیر نبود

گر می فروش حاجت رندان روا کند | ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست | فهم ضعیف رای فضولی چرا کند
مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد | وانکو نه این ترانه سراید خطا کند
گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم | نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار کشت | یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
حقا کزین غمان برسد مژده امان | گر سالکی بعهد امانت وفا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا | غیرت نیاورد که جهان پربلا کند

جان رفت در سر می و حافظ به عشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا
چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند

یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که به رحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوه ناز تو ز بنیادم برد
تا دگرباره حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست
فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند
گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد
قدر یک ساعته عمری که در او داد کند

ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند
گفتا به چشم هر چه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت
گفتا در این معامله کمتر زیان کنند

گفتم به نقطه دهنت خود که برد راه
گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند

گفتم صنم‌پرست مشو با صمد نشین
گفتا به کوی عشق هم این هم آن کنند

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل
گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است
گفت این عمل به مذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود
گفتا به بوسه شکرینش جوان کنند

گفتم

گفتم که خواجه کی به سر حجله میرود
گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت او ورد حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد
محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه در ره فرمان او سر طاعت
نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد

کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

به پای بوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب
که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

برد ز قصب تو روزی به سینه‌ام تیری
ز لشکر غمت سینه بی سپر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد
به عزم میکده اکنون سر سفر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا
دمی ز وسوسه عقل بی‌خبر دارد

دل شکسته حافظ به خاک خواهد برد
چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود

یا رب اندر کنف سایه آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه به معشوقه و می
تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

عقلم از خانه به در رفت اگر می این است / دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود
من که در کوی تو ام منزل و ماوا دارم / گر رهی جانب فردوس برینم چه شود
خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت / حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد / بسوختیم در این آرزوی خام و نشد
فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود / شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد
دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور / بسی شدم به گدایی بر کرام و نشد
به لطف گفت شبی میر مجلس تو شوم / شدم به مجلس او کمترین غلام و نشد
پیام داد که خواهم نشست با رندان / بشد به رندی و دردی کشیم نام و نشد
رواست در بر اگر می‌طپد کبوتر دل / که دید در ره خود تاب و پیچ دام و نشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد
بدان هوس که به مستی ببوسم آن لب لعل / چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد
هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر / بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد

آن شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد / یک نکته در این معنی گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار / صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل / شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد
هر کو نکند فهمی زین کلک خیال‌انگیز / نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می

جام می و خون دل هر یک به کسی دادند / در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود / کاین شاهد بازاری وان پرده‌نشین باشد
آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر / کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

گل بی رخ یار خوش نباشد / بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان / بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل / بی صوت هزار خوش نباشد
باغ و گل و مل خوش است لیکن / بی صحبت یار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد / جز نقش نگار خوش نباشد
با یار شکرلب گل اندام / بی بوس و کنار خوش نباشد
جان نقد محقر است حافظ / از بهر نثار خوش نباشد

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید / گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز / گفتا ز ماه‌رویان این کار کمتر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد / گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت / گفتا تو بندگی کن کو بنده‌پرور آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد / گفتا مگوی با کس تا وقت آن درآید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم / گفتا که شب‌رو است او از راه دیگر آید

گفتم خوشا هوایی کز باغ خلد خیزد ... گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

گوهر مخزن اسرار همان است که بود ... حقهٔ مهر بدان مهر و نشان است که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح ... بوی زلف تو همان مونس جان است که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید ... همچنان در عمل معدن و کان است که بود

رنگ خون دل ما را که نهان می‌داری ... همچنان از لب لعل تو عیان است که بود

عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند ... لاجرم چشم گهربار همان است که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را به زیارت می‌آی ... زانکه بیچاره همان دل نگران است که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند ... سالها رفت و بدان سیرت و سان است که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که درین چشمه همان آب روان است که بود

کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود ... بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود

بنوش جام صبوحی به نالهٔ دف و چنگ ... ببوس غبغب ساقی به نغمهٔ نی و عود

به باغ تازه کن آیین دین زردشتی ... کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد نازک‌عذار عیسی‌دم ... شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد به دور سوسن و گل ... ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود

شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن ... زمین به اختر میمون و طالع مسعود

چو گل

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان‌وار ... سحر که مرغ درآید به نغمهٔ داود

به دور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ ... که همچو روز بقا هفته‌ای بود معدود

بخواه جام لبالب به یاد آصف عهد ... وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ به یمن تربیتش
هر آنچه می‌طلبد جمله باشدش موجود

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود ... گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که خداداد و ملاحت به وصالش ... گفتا که مرادم به وصالش نه چنین بود

گفتم که قرین بدرستی شد بدین روز ... گفتا که مه و مهر به خوبیش قرین بود

گفتم ز فرازمانه چرا ماهیه ربدی ... گفتا که فلک با من دلخسته به کین بود

گفتم که به جام طرب خوردی ازان شب ... گفتا که شب دور قدح باده رنگین بود

گفتم ز فراز غم چرا راه بر قفی ... گفتا که قلادهٔ چکنم عشق همین بود

گفتم ز خطا خط به رخ افکند شب ... گفتا که همه آن به سر لوح جبین بود

گفتم که وقت شه عیش نشد آن روز ... گفتا که مه رو وقت جبین بود

گفتم که ز رخ شعر شکن چه حجت شب در
گفتا که همه وقت ملازم چه این بود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود ... تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

دردمندی چو کند درد نهانش طلب ... دردا [illegible] جرعه [illegible] نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است ... حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود ل فیض	ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای خ ش	که بتلبیس و حیل دیو مسل ن نشود
عشق می ورزم و امید که این فن شریف	چون هنرهای دگر موجب حر ان نشود
دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت	سببی ساز خدایا که پشیما ن نشود
حسن خلقی ز خدا میطلبم ر و ی ت ر ا	تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود
قلا پرسش بتوان از سر جان برزد	که بکف ن ارد ا ق ان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمه خورشید درخشان نشود

کارم ز دور چرخ ب ان نمیرسد	خون شد دلم ز درد ب ان نمیرسد
چون خاک راه پست شدم همچو باد ز	تا آبرو نمیرودم ان نمیرسد
از دست برد جور زمان اهل فضل را	این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد
سیرم ز جان خود بدل راستان و لی	بیچاره را چه چاره که فر ان نمیرسد
تا صد هزار خار نمیروید از زمین	از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد	وآوازه ز مصر بکنعان نمیرسد
پی پاره نمیکنم ز هیچ استخوان	تا صد هزار زخم بد ان نمیرسد
صنو و بشنو بانگ دل خواب می	زین سست ی خرقه عفرا ان نمیرسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

مرا از

مرا برندی و عشق القصو ل عیب کند	که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال صدق محبت ببین نقص گناه	که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
چنان بزد ره اسلام غمزه سا ی	که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی	که خاک میکده ما عبیر جیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دل است	مباد کس که در این نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد	که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ
چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید	که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش	زده ام فالی و فریادرسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس	موسی اینجا بامید قبسی می آید
هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست	هر کس اینجا بامید هوسی می آید
کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست	اینقدر هست که بانگ جرسی می آید
جرعه ده که بمیخانه ارباب کرم	هر حریفی ز پی ملتمسی می آید
خبر بلبل این باغ مپرسید که من	ناله می شنوم کز قفسی می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است	گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
نقش هر نغمه که زد راه به جایی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرح‌بخش نوایی دارد

پیر دردی‌کش ما گر چه ندارد زر و زور
خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که به همسایه گدایی دارد

محترم دار دلم کاین مگس قندپرست
تا هواخواه تو شد فر همایی دارد

اشک خونین بنمودم به طبیبان گفتند
درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده‌فروش
شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعایی دارد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ
این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

تا به غایت ره میخانه نمی‌دانستم
ورنه مستوری ما تا به چه غایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هر چه کند عین عنایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی می‌گفت
حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

مسلمان

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت‌بین
که استظهار هر اهل دلی بود

به گردابی چو می‌افتادم از غم
به تدبیرش امید ساحلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامنگیر یا رب منزلی بود

بر این جان پریشان رحمت آرید
که وقتی کاردانی کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکته هر محفلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن
ز من محروم‌تر کی سائلی بود

سرشکم در طلب دریا فشاند
ولی از وصل او بی‌حاصلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته‌دان است
که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

چو در میانه مراد آورید دست امید
ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی
ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آرید

به وقت سرخوشی از آه و ناله عشاق
به صوت نغمه چنگ و چغانه یاد آرید

نمی‌خورند زمانی غم وفاداران
ز بی‌وفایی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر تند و سرکش است ولی
ز همرهان به سر تازیانه یاد آرید

به وجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

ز[illegible] صبح و سلامت کسی این گمان نبرد
هر کس به [illegible] حکایات طعن آن نبرد

فراغ [illegible] قدح [illegible] سحر آن دارم
در راه خرد [illegible] می کس از این جهان نبرد

ساقی [illegible] نعیم و عمل هیچ زمان
هیچ کس ز قضای خدای جان نبرد

[illegible] رنگ و بو قدح درکش
در [illegible] غم ز دلت [illegible] می مغان نبرد

اگر چه دیده [illegible] پاسبان تو از گل
[illegible] نقد تو [illegible] پاسبان نبرد

[illegible] خندان [illegible] حافظ
در سخن کس دُر و گوهر [illegible] کان نبرد

مرا می دگر باره از دست برد
به من باز آورد می دستبرد

هزار آفرین بر می سرخ باد
که از روی من رنگ زردی ببرد

بنازم به دستی که انگور چید
مریزاد پایی که درهم فشرد

برو زاهد و خرده بر ما مگیر
که کار خدایی نه کاریست خرد

مرا از ازل عشق شد سرنوشت
قضای نوشته نشاید سترد

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ
ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد

کسی رنج عقبی خورند با نشاط
قناعت کن از رشته اطلس چه برد

چنان زی که ذکرت کنند در جهان
ز تحسین مرده باشی گوینده مرد

شود مست وحدت ز جام الست
هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد

مرا روز از

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

[illegible] حیف [illegible] چنگ [illegible]
که ساز شرع از این [illegible] بی قانون نخواهد شد

[illegible] مجلس [illegible] که محبوب [illegible]
[illegible] عاشق [illegible] ولی مجنون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

پیاپی در می صافی [illegible] دهر تمام
که کار عشق از این [illegible] افسون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند
وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ به بانگ بلند می‌گویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

هر آن کسی که درین حلقه نیست زنده به عشق
بر او نمرده به فتوای من نماز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

به جان دوست که غم پرده بر شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

نخست موعظه پیر صحبت این حرف است
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش به لب یار دلنواز کنید

مرا ز وصل تو از آنکه دست رس باشد
دلا ز لعل لب خوشتر چه ملتمس باشد

اگر بهر دو جهان یک نفس زنم با دوست
مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

بر آستان تو خوبان [illegible] چه عجب
در آن دکه شکرستان بود مگس باشد

ره خدا [illegible] باشد آن [illegible]
درین مجلس [illegible] ز بس باشد

چه حاجت است [illegible]
درین جهان [illegible] که هم نفس باشد

هزار بار [illegible] آشنا و دیگر بار
مرا به [illegible] که [illegible] ان چه کس باشد

ازین [illegible] دست [illegible]
که هم [illegible] تو کس باشد

خوشست با زلفین و صحبت جانان
مدام حافظ اگر بسته دل درین هوس باشد

برم [illegible] از دست او فریاد
که از که نالم [illegible] بر سر باد

[illegible] که کنم ناله و فغان
ز ذوق [illegible] نمی‌دارند [illegible]

روزی [illegible] بخون جگرم [illegible]
چنین [illegible] دل باد

تا [illegible] دل و [illegible] شدی
ازین [illegible] دل [illegible] کنار

ازین برآورد صد قطره خون [illegible]
چون برآورد دل از دست فراق فریاد

حافظ دل [illegible] شب و روز
از زین [illegible] دل [illegible]

صفای دل [illegible] باد صبا باز آید
که مژده خوش خبر از طرف صبا باز آید

[illegible] نغمه داودی را
در سلیمان گل از طرف هوا باز آید

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح
داغ دل بود به امید دوا باز آید

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آید

مردمی کرد و کرم بخت خداداده من
کان بت سنگدل از راه وفا باز آید

ازین برآورد صد قطره خون [illegible]
چون برآورد دل از دست فراق باز آید

گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست
لطف او بین که به صلح از در ما باز آید

[illegible] که در عشق [illegible]
همه صومعه‌داران پی کاری گیرند

[illegible] که همه کار
[illegible] طره یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

[illegible] چو دلبر [illegible]
[illegible] ز هر لحظه نگاری گیرند

رقص [illegible] خوش باشد
خاصه رقصی که در او دست نگاری گیرند

قوت بازوی پرهیز [illegible]
در دین [illegible] کناری گیرند

[illegible] بی‌غم [illegible] بر گل
بلبلان [illegible] کناری گیرند

آنکه [illegible]
عمر با شد [illegible] که گذاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید
فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز
بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
وز آن غریب بلاکش خبر نمی‌آید

قد بلند ترا تا به بر نمی‌گیرم
درخت کام و مرادم به بر نمی‌آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا
ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر
ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید

کلید شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو گرت ز تو این کار بر نمی‌آید

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه‌داری و آیین سروری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

در آب دیده خود غرقه‌ام چه چاره کنم
که در محیط نه هر کس شناوری داند

غلام همت آن رند عافیت‌سوزم
که در گداصفتی کیمیاگری داند

سواد نقطه بینش ز خال توست مرا
که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچه‌ای شیوه پری داند

به قد و چهره هر آن کس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر دادگستری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن
که خواجه خود روش بنده‌پروری داند

ز شعر حافظ دلکش کسی شود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

نیست در شهر

نیست در شهر نگاری که دل از ما ببرد
بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

در خیال این همه لعبت به هوس می‌بازم
بو که صاحب‌نظری نام تماشا ببرد

راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

جام مینایی می سد ره تنگدلی است
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

باغبانا ز خزان بی‌خبرت می‌بینم
آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفته‌ست مشو ایمن از او
اگر امروز نبرده‌ست که فردا ببرد

علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

نفس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد
عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد
چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت
که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپرده گل نعره‌زنان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی
مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود
چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

گر ز مسجد به خرابات شدم عیب مکن
مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید — از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی — مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد — ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی — شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید به میان — تا سیه روی شود هر که در او غش باشد
ناز پرورده تنعم نبرد راه به دوست — عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد
خط ساقی گر از این گونه زند نقش بر آب — ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور — حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
نالی ار [illegible] — [illegible] باشد
[illegible] — [illegible] باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش
گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد

[illegible] کرده‌اند — [illegible] تحسین کرده‌اند
شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست — آن حکایت‌ها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند
نکهت جانبخش دارد خاک کوی دلبران — عارفان زانجا مشام عقل مشکین کرده‌اند
خاکیان بی‌بهره‌اند از جرعه کاس الکرام — این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند

[illegible]

[illegible] — [illegible] کرده‌اند
ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست — قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند

شعر حافظ [illegible]
هر که بشنید از لطف تحسین کرده‌اند

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند — چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند
گوییا باور نمی‌دارند روز داوری — کاین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند
یارب این نودولتان را بر خر خودشان نشان — کاین همه ناز از غلام ترک و استر می‌کنند
بنده پیر خراباتم که درویشان او — گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می‌کنند
ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان — می‌دهند آبی که دلها را توانگر می‌کنند
حسن بی‌پایان او چندان که عاشق می‌کشد — زمره دیگر به عشق از غیب سر بر می‌کنند
خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود — کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر می‌کنند
آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس — هر زمان خرمهره را با دُر برابر می‌کنند
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی — کاندر آنجا طینت آدم مخمر می‌کنند
بنده پیر خراباتم که درویشان او — گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می‌کنند

صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می‌کنند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند — وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن ... شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت ... خرقه ماست که در خانه خمار بماند
خرقه‌پوشان همگی مست گذشتند و گذشت ... قصه ماست که در هر سر بازار بماند
داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید ... خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر ... یادگاری که در این گنبد دوار بماند
هر می لعل کز آن دست بلورین ستدم ... آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند
جز دلم کو ز ازل تا به ابد عاشق رفت ... جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس ... شیوه آن نشدش حاصل و بیمار بماند
بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد ... که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که بازآید و جاوید گرفتار بماند

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد ... سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد
جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است ... کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
به خواری منگر ای منعم ضعیفان و فقیران را ... که صدر مسند عزت فقیر ره‌نشین دارد
دهان تنگ شیرینش مگر مهر سلیمان است ... که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان ... که دوران ناتوانی‌ها بسی زیر زمین دارد
بلاگردان جان و تن دعای مستمندان است ... که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد
صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان ... که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

لب لعل

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست ... بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

اگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد ... خداش در همه حال از بلا نگه دارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند ... نگاه دار سر رشته تا نگه دارد
حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست ... که آشنا سخن آشنا نگه دارد
سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب ... که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای ... فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد
چو گفتمش که دلم را نگاه دار چه گفت ... ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد
صبا بر آن سر زلف ار دل مرا بینی ... ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ
به یادگار نسیم صبا نگه دارد

همای اوج سعادت به دام ما افتد ... اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه ... اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد
به بارگاه تو چون باد را نباشد راه ... کی اتفاق مجال سلام ما افتد
چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم ... که قطره‌ای ز زلالش به کام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز ... کزین شکار فراوان به دام ما افتد
ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست ... کی اتفاق جواب سلام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی   بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند   بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ

نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد   پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

در قیامت چو سر از خاک لحد برگیرم   داغ سودای توام سر سویدا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد   کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

چشمن دل من ز من ببرده برون ای دردانه   هر دم که باره علاج نه پیدا باشد

ای گوهر یکدانه که روز خواهی دانست   کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا   اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری

سرگرانی صفت نرگس شهلا باشد

هرگزم مهر تو از لوح دل و جان نرود   هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت   که اگر سر برود مهر تو از جان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست   بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود

آنچه از بار غمت بر دل مسکین من است   برود از دل و از دل من آن نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند   تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذورست   درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان

دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد   باد عنبر بو بیا در دو قمر از راه ببرد

هر کجا بود دلی چشم تو بود از پیش   نه دل خسته بیمار مرا راحت بود

جام می در لب است و دم رندان بخشی زد   با تن خسته خودم لشکر غم از جا بود

ره زد ما غمزهٔ آن ترک کمان ابرو زد   رخ تو ماه بدی آن سرو سهی بالا بود

دل سنگین ملایک فن آورد و زره   نکتهٔ لعل تو از دیده در یا بود

هر کجا بود دلی چشم تو بود از پیش   نه دل خسته بیمار مرا شها بود

سحر میبرد حافظ سخن از خوش نفسی

فیض لطف ملکم کعبه هزار آورد بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود   رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت   معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه مه من چو کمر بربستی   در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت   وین دل سوخته پروانهٔ بی پروا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی   در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب   آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس   جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست   آنچه در مسجدم امروز کم است آنجا بود

یاد باد آنکه به اصلاح شما میشد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد
عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

آه ازین جور و تطاول که درین دامگه است
وای ازان عیش و تنعم که دران منزل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم
خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود

راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی
حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

شهر یاران

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند
کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

یکدو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود
وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب
رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم در بر آن چشم مست
طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب
در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

گر نبودی شاه یحیی نصرت الدین از کرم
کار ملک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق
هر که عاشق‌وش نیامد در نفاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان مینوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

یارم چو قدح بدست گیرد
بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی
تا یار مرا بشست گیرد

در پاش فتاده‌ام بزاری
آیا بود آنکه دست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت
کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

بنویس دلا بیار کاغذ	بفرست بآن نگار کاغذ
ای باد صبا ببر بشوخ	از عاشق بیقرار کاغذ
هرگز نکشیده‌ام چو او ام	بنویسم اگر هزار کاغذ
تا نام تو نقش شد بر و ماند	بر صفحه روزگار کاغذ

بنویس ز روی مهر باز
بر حافظ دل فگار کاغذ

الا ای طوطی گویای اسرار	مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید	که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان	خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی	که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب	که میرقصند با هم مست و هشیار
از آن افیون که ساقی در می افکند	حریفان را نه سر ماند و نه دستار
خرد هر چند نقد کاینات است	چو سنجد پیش عشق کیمیا کار
سکندر را نمی‌بخشند آبی	بزور و زر میسر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو	بلفظ اندک و معنی بسیار
بمستوران مگو اسرار مستی	حدیث جان مپرس از نقش دیوار
بت چینی عدوی دین و دلهاست	خداوندا دل و دینم نگهدار
خداوندی بجای بندگان کرد	خداوندا ز آفاتش نگهدار

همچو جمالت

همچو جمالت معجز شد شاهی
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

ای باد مشکبو گذری گر بر آن نگار	بنگر که در نقش [illegible] یار
بازگو چو در آینه ما مهربان من	با ما ز ره عاشقان تو مخمور از انتظار
دل داده‌ایم و مهر تو در جان نهاده‌ایم	بر ما جفا و جور فراق روا مدار
گویی چو روزگار فراقش [illegible] را	زنهار عهد یاران وفا [illegible] دار
ای دل لب ز ماتم [illegible] و صبر کن	از دیده در فراقش [illegible] مبار
[illegible] نظر کن [illegible]	جز [illegible] وصال یار نداریم اختیار

حافظ تو تا که غم جهان خوری
بسیار غم مخور در جهان [illegible] مدار

ای طلعت حسن ز خوبان روزگار	قد ترا [illegible] سرو و چو [illegible] یار
الحق [illegible] دهان تو	[illegible] لب [illegible] نهان [illegible] نگار
داریم دل [illegible] زلف و خال تو	زلف [illegible] تا چه گشادن [illegible]
بالا بلند [illegible] اگر یار [illegible]	داریم [illegible] فردوس [illegible]
عشق چه در سرا چه دل خانه گیر شد	زین [illegible] بدر شوم [illegible] بگذر [illegible]
در سر [illegible] ز سر می‌کشد سر [illegible]	عقل [illegible] دل [illegible] هیچ [illegible]

سخن [illegible] تو حافظ [illegible] جهت
[illegible] مهره [illegible]

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
بازآ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را
بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهیست
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یک دو دم که دولت دیدار ممکن است
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد
هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگوی
نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار

به وفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

گردی از رهگذر دوست به کوری رقیب
بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار

دل دیوانه ز زنجیر نمی‌آید باز
حلقه از خم آن طرهٔ طرار بیار

خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار

شکرانه

شکرانه را که تو در عشرتی ای مرغ چمن
به اسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
عشوه‌ای زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ به چه ارزد به میش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر
زار و بیمار غمم راحت جانی به من آر

قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی به من آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است
ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی به من آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغر می ز کف تازه جوانی به من آر

منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان
وگر ایشان نستانند روانی به من آر

ساقیا عشرت امروز به فردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی به من آر

دلم از دست بشد دوش چو حافظ می‌گفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر
تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر

منم یارب که جانان را ز ساعد بوسه می‌چینم
دعای صبحدم دیدی که چون آمد به کار آخر

چه بازار حریفان را ز عیش خویش تا چند
[illegible] نگار آخر

[illegible] ببخشد روزی بخشش
[illegible] دل [illegible] آخر

[illegible]
[illegible] نقشی می نگار آخر

[illegible]
دم صحبت شب [illegible] آخر

بی چشم یار ساغر زرین لعل پوش [illegible]	درکش به بیم محتسب زنار شیر مدار آخر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور	گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور
ای گل بشکر آنکه تویی پادشاه حسن	با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور
زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار	ما را شرابخانه قصور است و یار حور
از دست غیبت تو شکایت نمیکنم	تا نیست غیبتی نبود لذت حضور
گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد	ما را غم نگار بود مایه سرور
می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی	گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی	در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر	پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر
بر لب تشنه من بین و مدار آب دریغ	بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک	آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص	ورنه در گوشه نشین دلق ما در سر گیر
دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش	بخت گو پشت کن و روی زمین لشکر گیر
ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش	در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر
میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش	بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر
رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم	گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

صوف برکش

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش	سیم در باز و بزر سیمبری در برگیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را	که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر	خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا	گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات	ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
سینه گو شعله آتشکده پارس بکش	دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر
سعی نابرده درین راه بجایی نرسی	مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر
دوش میگفت بمژگان درازت بکشم	یا رب از خاطرش اندیشه بیداد ببر
روز مرگم نفسی وعده دیدار بده	وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر
دولت پیر مغان باد که باقی سهل است	دیگری گو برو و نام من از یاد ببر
[illegible] خمخانه [illegible]	باده پیش آر [illegible] غمم از یاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار	برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ساقیا مایه شباب بیار	یک دو ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می	کوست درمان شیخ و شاب بیار
آفتابست و ماه باده و جام	در میان مه آفتاب بیار
غم دمی مخور که رفت ز کف	نغمه بربط و رباب بیار

بشکند قفل بر کسی ست م
نوش لبان طلب بیار

زان این آتش ملا آ رد
رفع آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو نباری رو
بادهٔ آب چمن گلاب بیار

قفل قسم را رعنا بدر دواست
قفل شکسته شراب بیار

با صبوحست و با خط خوردن
گر خطاست و گر صواب بیار

وصل او چون بخواب مولش دید
وار و گو است رضی خطوب بیار

گرچه بستم سه چار جام دگر
تا نقل شوم خراب بیار

یکدو رطل گران ای حافظ ده
گر گنه است و گر ثواب بیار

شب وصل است و طی شد نامهٔ هجر
سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه
و لو آذیتنی بالهجر و الحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار
فغان از این تطاول آه از این زجر

برآ ای صبح روشن دل خدا را
که بس تاریک می بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح و الخسران فی التجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وزو به عاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

مراد ما همه موقوف یک کرشمهٔ تست
ز دوستان قدیم انقدر دریغ مدار

حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی
کنون چو ماه تمامی نظر دریغ مدار

جهان و هرچه در او هست سهل و مختصر است
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو به آفاق می برد شاعر
از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب می کنی سخن این است
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ نوشست لعل شیرینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار

عید است و موسم گل و یاران در انتظار
ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همت پاکان روزگار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست
از می کنند روزه‌گشا طالبان یار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم
یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو بدین در شاهوار

دل در جهان مبند و بمستی سوال کن
از فیض جام و قصهٔ جمشید کامکار

ای دل جناب عشق بلند است همتی
نیکو شنو حدیث و از این قصه گوش دار

زان جا که پرده‌پوشی لطف عمیم تست
بر نقد ما ببوش که قلبیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار

حافظا چون رفت روز وصل نیز آید به سر
ناچار بالد ز لیش چو از دست رفت کار

عاشق رندم مرا با کفر و ایمان چه کار
ز دست غم ای ... ن زندگی
کشته غم ... ز حجره ... غم
قبله محراب من ابروی دلدار است بس
چون در ازل ... عالم یار عاشق ... گرا
الله ... شد ... در طریق عاشقی
صورت ... چو ... سیرت ... زان

تشنه دردم مرا با وصل و درمان چه کار
بلبل ... ن چه کار
مفلس ... مرا با زمره دیوان چه کار
این دل شوریده ... با آن چه کار
باغ ... و بستان چه کار
از غم ... در ... دربان چه کار
گدا عاشق ... با صورت ایوان چه کار

حافظا گر عاشق و مستی دگر ره باز گوی
عاشق یارم مرا با کفر و ایمان چه کار

... ز روم باز و گر
خرم ... با دیده گریان روم
معرفت ... درین قوم خدا ... دی
عاقبت ... خاطرم ... ند
گر ... م دایره چرخ ...
... ما بی ... ن کفند
یار ار ... حق صحبت ... شناخت

... ز ... ن ... کار دگر
... ز آب ... کده ... دگر
... ز هر ... دگر
غمزه ... و آن طره ... دگر
... باز ... کار دگر
... باد ... بر سر بازار دگر
عاشق ... روم ... کار دگر

باز گویم

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

تعلیمی ... نه ... گر
... ل ... تیغی ... ار
نعیم ... جهان ... ی
... خوش ... زنجیر اسیر
... کنم
دل رمیده ... ش می کند
چو قسمت ازلی ... ما ...
مغزم ... ز کف صد بار

هر آنچه ... نه بر
... عمر ... م سر
... ی خضر
در درد خویش ... ر
اگر موافق ... تقدیر
... در سخن
... رضا ... خود مکن
... نقصیر

جواب گفته خواجه و شعر ... ن است
در شعر حافظ شیراز ... شعر ...

یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت
دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن
چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب
باشد اندر پرده بازی‌های پنهان غم مخور
... عالم گشت ... ناف
آخر الامر ... رسد آن غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

شمع بزم آفرینش شد همه [illegible]
گر تن [illegible] دل [illegible] اسلام [illegible] غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت نازت که در ازل
ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود گو بر آتش سودا بسوز و بساز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاجت وضو چو نیست
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی ما که توبه ز می کرده بود دوش
بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز

براه میکده عشاق راست در تگ و تاز
همان نیاز که حجاج را براه حجاز

چه گویمت

چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غرض کرشمهٔ حسن است ورنه حاجت نیست
جمال دولت محمود را بزلف ایاز

بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست
چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

شبی چنین بسحر گه ز بخت میخواهم
دمی با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

بهم ز هجر تو چشمم ز جهان فرو بسته
رسید دولت وصل تو تا کجا کنم باز

چه چنگها زدم بر در دل از سر سوز
همی روز وصال تو در شبان دراز

چو غنچه سر نهفته نهان کجا ماند
دل مرا که نسیم صباست محرم راز

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ
گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو
تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن
میزند هر لحظه تیری مو بر اندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو
اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب
میرود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت
جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ساقیا یکجرعه ده زان آب آتشگون که من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل
جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش
آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز
کجاست بلبل خوشگوی گو برآر آواز

دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم
غمست و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

دو تا شدم چو کمان از غم و نمیگویم
هنوز ترک کمان ابروان تیر انداز

حکایت شب هجران نه آنچنان گفتند
درون سینه ملالت کشید محرم راز

ز طره تو پریشانی دلم شد فاش
ز زلف تیره شب آری ازو بود غماز

هزار دیده بروی تو ناظرند و تو خوش
نظر بروی کسی بر نمیکنی از ناز

اگر بسوزد تا دل بسوز ناله مکن
دم از محبت او میزن و بدرد بساز

غبار خط تو چشم خصم کور کند
تو رخ ازانک نداری حافظا و برآر نماز

منم غریب دیار و تو ای غریب نواز
دمی بحال غریب دیار خود پرداز

بهر کمند که خواهی بگیر و باز مبند
بشرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز

برآستان وصال تو نیست همت بوسه
برآستین وصال لب چو نوشت دست نیاز

برآن زمان که من شوریده دل بهانه مروی
بر آستان تو که اندر ازل نهادم باز

دلا منال ز تشنیع خصم در ره اوست
که نیش و نوش بهم باشد و نشیب و فراز

گرم چو خاک زمین خون ازار نیست سهل است
خرام سنگین بر خاک سایه می انداز

درون سینه دلم همچو کبوتران بطپید
چه آتشیست که بر جان ما نهادی باز

خیال قد بلند تو میکند دل من
تو دست کوته من بین و آستین دراز

حدیث درد من ایام عشقبازان است
که حافظ از ازل و رند بوده باز

منم که دیده

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

ببند دیده و نظاره در ابروی نکو از چه
ببو در رخ دوست کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم
چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست
من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

غزلسرائی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان حقیقت ره بلا سپرند
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب
که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت
که کرد نرگس مستش سیه بسرمه ناز

بدین سپاس که مجلس منور است بدوست
گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

چه گویمت که بدر بردی از غم عشق
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند
نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

بنیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی
که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق	نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز	خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا به کشتی باده درافکن ای ساقی	که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز
ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا	مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز
بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی	شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن	نظر بر این دل سرگشته خراب انداز
به نیمشب اگرت آفتاب می‌باید	ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند	مرا به میکده بر در خم شراب انداز

گر از نهیب سر تو سرکشد دل حافظ	بگیر در خم زلفش به پیچ و تاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز	وز فلک خون خم که جوید باز
جز فلاطون خم‌نشین شراب	سر حکمت بما که گوید باز
شرمش از چشم می‌پرستان باد	نرگس مست اگر بروید باز
هر که چون لاله کاسه‌گردان شد	زین جفا رخ بخون بشوید باز
بسکه در پرده چنگ گفت سخن	ببرش موی تا نموید باز
نگشاید دلم چو غنچه اگر	ساغر لاله‌گون نبوید باز
گرد بیت الحرام خم حافظ	گر نمیرد بسر بپوید باز

خیز و

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز	پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشان است	حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی ننهد	آتشی از جگر جام در املاک انداز
به سر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم	ناز از سر بنه و سایه بر این خاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست	از لب خود به شفاخانهٔ تریاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند	پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز
یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید	دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است	بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ	وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم رمیدهٔ لولی وشیست شورانگیز	دروغ وعده و قتال وضع و رنگ‌آمیز
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد	هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز
فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان	بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز
غلام آن کلماتم که آتش انگیزد	نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
فقیر و خسته به درگاهت آمدم رحمی	که جز ولای توام نیست هیچ دست‌آویز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت	که در مقام رضا باش و از قضا مگریز
پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر	به می ز دل ببرم هول روز رستاخیز
میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست	تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

روز عیش و طرب و [illegible] است امروز | کام دل حاصل [illegible] است امروز
[illegible] رخ [illegible] از مشرق | [illegible] تمام است امروز
زاهد [illegible] جام [illegible] | من [illegible] کنج خرابات مقام است امروز
مسجد [illegible] | کار [illegible] نظام است امروز
[illegible] سرخوش و مستانه می [illegible] | [illegible] خوش [illegible] است امروز
محتسب [illegible] | [illegible] هر دو [illegible] است امروز

گو [illegible] حافظ را | چشم بر روی [illegible] است امروز

[illegible] زده باز | [illegible] زده باز
[illegible] در [illegible] امروز | [illegible] طعنه [illegible] زده باز
[illegible] | [illegible] ساغر زده باز
[illegible] دل [illegible] | [illegible] خرمن زده باز
[illegible] بر سر [illegible] | [illegible] سر زده باز
[illegible] | [illegible] زده باز
[illegible] خوش [illegible] | [illegible] گل و شکر زده باز

[illegible] دل حافظ | [illegible] زده باز

[illegible] دل [illegible] درآید باز | [illegible] درآید باز

[illegible]

[illegible] ز چشم [illegible] | در [illegible] وصالت [illegible] باز
به پیش آینهٔ دل هر آنچه میدارم | بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز
[illegible] دل [illegible] | ز [illegible] نماید باز
[illegible] | [illegible] باز
ز [illegible] دل [illegible] احرام | [illegible] نشیب و فراز

[illegible] خاطر حافظ | به بوی [illegible] وصل تو می‌سراید باز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس | بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام | پرصدای ساربانان بینی و بانگ جرس
محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار | کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس
عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق | شبروان را آشنائیهاست با میر عسس
دل برغبت می‌سپارد جان بچشم مست یار | گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس
من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب | گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس
طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند | وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس
عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز | ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست | از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس | بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

الا که لطف شامل و خلق کریم تست
جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سر عشق
از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آن کس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ای دل به درد خو کن و نام دوا مپرس

یعنی حقوق صحبت و عهد من نسپرده‌ای
از لوح سینه محو کن نام ما مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی
دریاب نقد عمر ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس
که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس

به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی می‌کشم از مردم نادان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی
فتنه‌ای می‌کند آن نرگس فتان که مپرس

زاهد از ما به سلامت بگذر کاین می لعل
دل و دین می‌برد از دست بدان سان که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن می‌کشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف به خون که شکستی گفتا
حافظ این قصه دراز است به قرآن که مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس
زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام

گشته‌ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش
می‌رود آب دیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدایی خویش
رنج‌هایی کشیده‌ام که مپرس

من به گوش خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه می‌گزی که مگوی
لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
به مقامی رسیده‌ام که مپرس

در ضمیر ما نمی‌گنجد بغیر از دوست کس
هر دو عالم را به دشمن ده که ما را دوست بس

یار کنده گو ما گر کس نگه ... همچو
هر دو عالم گشتن حسنش با نکویی کند بس

سرو بت چون شمع و جمع از پیش ... رقیبم
ز غلط گفتم نباشد شعر انجمن هوس

غافل است آنکو نشیند در رهت ... عشق
قدر ... گر نکو مردانه هوس

خاطرم وقتی هوس کردی که بیند چیزها
تا ندیدم ... جز به دولت ... کس

مه ... از رخسار تو خجلت را می‌کند
... خیالم بار ... عسس

دولت از ... چون دریا گذشت و ... نسیم ... باد
بر سر رندان رقیبان بانگ ... جرس

حافظ این ره ... با لاشهٔ تو لنگ است
بعد از این شبخیز گوی به تکبیر در فرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

به صدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش / که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن / صراحی می لعل و بتی چو ماهت بس
فلک به مردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس
وگر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل / حریم درگه پیر مغان پناهت بس
هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم / ز رهروان سفرکرده عذرخواهت بس
به منت دگران خو مکن که در دو جهان / رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

به هیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ / دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس / زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد / از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند / ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین / کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم / دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
از در خویش خدا را به بهشتم مفرست / که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس
[illegible] تو در سر کوی / [illegible] در جهان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست / طبع چون آب و غزل‌های روان ما را بس

اگر رفیق

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش / حریف حجره و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان به دست باد مده / مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی / نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست / بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن / خدای را که رها کن به ما و سلطان باش
دگر به صید حرم تیغ برمکش زنهار / وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش
تو شمع انجمنی یک زبان و یک دل شو / خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش
کمال دلبری و حسن در نظربازیست / به شیوه نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن / ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش / پیوسته در حمایت لطف اله باش
از خارجی هزار به یک جو نمی‌خرند / گو کوه تا به کوه منافق سپاه باش
چون احمدم شفیع بود روز رستخیز / گو این تن بلاکش من پرگناه باش
آن را که دوستی علی نیست کافر است / گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش
امروز زنده‌ام به ولای تو یا علی / فردا به روح پاک امامان گواه باش
قبر امام هشتم سلطان دین رضا / از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش
دستت نمی‌رسد که بچینی گلی ز شاخ / باری به پای گلبن ایشان گیاه باش
گو صد هزار جامه تقوی طلب کنند / خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن / وانگاه در طریق چو مردان راه باش

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش / وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در میکده عشق فروشند / ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک / جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش

آن یار که گفتی بتوام دل نگرانست / گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش / ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند / ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

ور قصد جفا داری تیغ بکش زنهار / ور زانکه بما دل ما کرده پشیمان باش

رندی و قلندری نه کار هر مرغی است / پا در گل این بلبل خوش الحان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین / گو در نظر آصف جمشید مکان باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش / بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام / هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار / کار ملک است آنکه تدبیر و تامل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست / راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید / این دل شوریده تا آن زلف و کاکل بایدش

ساقی

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند / دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ / عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

برد از من قرار و طاقت و هوش / بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگاری چابکی شنگی کله‌دار / ظریفی مهوشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش / بسان دیگ دایم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر / گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم / نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست / بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای توست حافظ / لب نوشش لب نوشش لب نوش

بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش / بکردگار رها کرده به مصالح خویش

به پادشاهی عالم فرو نیارد سر / اگر ز سر قناعت خبر شود درویش

ز شنگ غره خواهی ار تهی نشوی / شوی لبان ترا رند تو دور به کم و بیش

ریای زاهد سالوس جان من فرسود / قدح بیار و بنه مرهمی بر این دل ریش

نوشته‌اند بر اوراق صنع قسمت که / دراز دستی از اول نوش دارد و نیش

ریا حلال شمارند و جام باده حرام / زهی طریقت ملت زهی شریعت و کیش

بدل بیابد اگر چو سر آید رنج عجب / که دور حسن تو بود از راس عالم ریش

نبود نگار در قلم صنع قیمت که	در آفرینش ارواح نوش دارد و نیش

دهان تنگ تو داد جان حافظ شد
ازان به چه خطرم زین خیال اندیشش

به دور لاله قدح گیر و بی‌ریا میباش	به بوی گل نفسی همدم صبا میباش
نگویمت که همه ساله می‌پرستی کن	سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش
چو پیر سالک عشقت به می حواله کند	بنوش و منتظر رحمت خدا میباش
گرت هواست که چون جم به سر غیب رسی	بیا و همدم جام جهان‌نما میباش
چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان	تو همچو باد بهاری گره‌گشا میباش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی	به هرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا میباش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش	می‌زند غمزه او ناوک غم بر دل ریش
با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم	آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش
به عنایت نظری کن که من دلشده را	نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش
آخر ای پادشه حسن و ملاحت چه شود	گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش
خون خور و صبر من سوخته دل بار به بار	چشم مست تو [illegible] نگاهی کن از پس و پیش
گر چه بی سر زلف تو ز هم بگسسته	بس مسلمان که شد از زلف تو کافر کیش
بس که از بیش و غم [illegible]	هر که غم خوردن تو رزق نهد کم و بیش

چو که

چه عرضه [illegible] خیالش [illegible]	بس ساغر دل خون به غم او [illegible] ریش
به پیش چشم دل ریخته کن [illegible]	[illegible] عجب [illegible] ریش

حافظ از روی لب لعل تو کامی گیرد
هر ز لعل لب خوش [illegible] سر خویش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش	به هر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا به شرح قصه دهم	که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش
نسیم صبح وفا نامه بر بود ز دست	ز خون دیده ما بود مهر عنوانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو بست	ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید	تبارک الله ازین ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد	که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش
دلم ز مهر تو از غیر تو نهان [illegible] است	به [illegible] که فاش پیش لبانش
بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد	نشان یوسف دل از چه زنخدانش
بگیرم آن سر زلف و به دست خواجه دهم	که سوخت حافظ بیدل ز مکر و دستانش

سحر بطرف چمن می‌شنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجه خوش الحانش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش	چو چشم مست تو بینم کجا [illegible] گوش
منم غلام تو [illegible] که از من ارزد [illegible]	مرا چو [illegible] فروش [illegible] فروش
به هیچ [illegible] نه [illegible]	روم [illegible] خرابات [illegible] کشم [illegible] دوش

مرا که گوهر خاموش ز نغمه درکش
در پرده چشم طلب ز رخ رازی نوش

کز آن دو چشم که دم صبر و قرار
در حدیث تو گم کرده‌ام طاقت و هوش

شراب بچه آن لعل قصه [illegible]
در باده آتش زینت شکفتن در جوش

قسم روضه جنت بذوق آن [illegible]
در بار نوش کنند لاله رو که نوش

مرا چه حیف که سلطان عشق میدارد
مدار دم زدن حافظا خموش باش خموش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش
خداوندا نگه دار از زوالش

ز رکن آباد ما صد لوحش الله
که عمر خضر می‌بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلا
عبیرآمیز می‌آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی
بجوی از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد آنجا
که شیرینان ندادند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست
چه داری آگهی چون است حالش

مکن از خواب بیدارم خدا را
که دارم عشرتی خوش با خیالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد
دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش
حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو می‌کشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سوال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نگفتنیست سخن گرچه محرمی
درکش زبان و پرده نگه دار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
پروانه مراد رسید ای محب خموش

دیشب ندا ز غیب بگوش دلم رسید
حافظ ز غصه کم خور و بنشین و می بنوش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم
که دل بدست کمان ابروئیست کافرکیش

خیال حوصله بحر می‌پزم هیهات
چه‌هاست در سر این قطره محال اندیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیی دون مکن درویش

بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را
که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بنده‌ای گله از پادشه مکن درویش
که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزانه بکف آور ز گنج قارون بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش ... که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند ... هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
به بانگ چنگ بگوییم آن حکایتها ... که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش
شراب خانگی از بیم محتسب خورده ... به روی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند ... امام شهر که سجاده میکشید بدوش
دلا دلالت خیرت کنم براه نجات ... مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش
محل نور تجلی است رای انور شاه ... چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر ... که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش ... که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن ... به لعب زهره چنگی و بهرام سلحشورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام می درکش ... که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش
نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست ... سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم ... بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش
شراب لعل نوش ای جان من از جام زمرد گون ... که زاهد افعی وقتست میسازد بدان کورش
سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش ... مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش
کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ ... ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی زورش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش ... وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش
طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه ... تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش
زهد گران که شاهد و ساقی نمیخرند ... در حلقه چمن بنسیم بهار بخش
راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان ... خون مرا بچاه زنخدان یار بخش
یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن ... وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش
ای آنکه ره بمشرب مقصود برده ... زین بحر قطره بمن خاکسار بخش
شکرانه را که در روی گل چشم بد ندید ... ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش ... گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشد ... خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل ... زین تغابن که خزف میشکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود ... این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
گر از وسوسه نفس و هوا دور شوی ... بی شک ره ببری در حرم دیدارش
آن سفرکرده که صد قافله دل همره اوست ... هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
ای که در کوچه معشوقه ما میگذری ... با خبر باش که سر میشکند دیوارش
صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل ... جانب عشق عزیز است فرو مگذارش
صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه ... بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
نازپرورده وصال است فرو مگذارش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر میبندم
بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که مهتابی دل افروز است و طرف لاله زاری خوش

میی در کاسه چشم است ساقی را بنامیزد
که مستی میکند با عقل و می بخشد خماری خوش

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست
سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان خوشباشت بیاموزند کاری خوش

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بسکه دست میگزم و آه میکشم
آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

ایدل صبور باش در آن یار تندخو
بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش

از موج خیز حادثه سر بر فلک زند
عارف بآب تر نکند رخت و پخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

مجمع خوبی

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفل است و ببازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

چارده ساله بتی چابک شیرین دارم
درامان حلقه بگوش است مه چاردهش

من همان به که ازو نیک نگهدارم دل
که بد و نیک ندیده است و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید
گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش

در پی آن گل نورسته دل ما یا رب
خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند
ببرد زود بجانداری خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه در
صدف دیده حافظ بود آرامگهش

مرا کاریست مشکل با دل خویش
درین عشقی بماندم مشکل خویش

خیالت داده جان من ز غم
درین شب در چه کار افتم ز دل خویش

رود و پس مانده کاروان یاری کن آخر
چه ره زن شد بلا با محمل خویش

نشستم چون مجنون کوه و صحرا
نگه دارم سراغ از منزل خویش

مرا از دل بمنزل ره ... قال
کنون آتش نشینم در ساحل خویش

چه فرصتها ز کف دادم درین راه
ز صحبت خواجه با کاکل غافل خویش

کم از جوی و نی آخر ور ره ما
چه حافظ خاک کو آب و گل خویش

ما فقیر از ذوق سخنانه ... ش
لعب جشند که می بندش

عفو الهی بکند کار خویش ‌ ‌ مژده رحمت برساند سروش
این خرد خام بمیخانه بر ‌ ‌ تا می لعل آوردش خون بجوش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست ‌ ‌ نکته سربسته چه گوئی خموش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند ‌ ‌ آنقدر ای دل که توانی بکوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد ‌ ‌ روح قدس حلقه امرش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده ‌ ‌ وز خطر چشم بدش دار گوش

رندی حافظ نه گناهیست صعب ‌ ‌ با کرم پادشه عیب پوش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش ‌ ‌ می سپارم بتو از چشم حسود چمنش
همره اوست دلم با همه جا در ره دور ‌ ‌ بهمت اهل کرم دور قمر از جان و تنش
گر به سرمنزل سلمی رسی ای باد صبا ‌ ‌ چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
بادب نافه گشائی کن ازان زلف سیاه ‌ ‌ جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش
گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد ‌ ‌ محترم دار در آن طره عنبرشکنش
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور ‌ ‌ دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
در مقامی که بیاد لب او می نوشند ‌ ‌ سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت ‌ ‌ هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال ‌ ‌ سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش
شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است ‌ ‌ آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

ای همه کار تو مطبوع و همه جای تو خوش ‌ ‌ دلم از عشوه شیرین شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف ‌ ‌ همچو سرو چمنت هست سراپای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار ‌ ‌ هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو خوش
شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح ‌ ‌ چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری ‌ ‌ میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
در ره عشق که از سیل فنا نیست گذر ‌ ‌ کرده‌ام خاطر خود را بتمنای تو خوش

در بیابان فنا گرچه ز هر سو خطر است ‌ ‌ میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش ‌ ‌ کز شما پنهان نشاید داشت راز میفروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع ‌ ‌ سخت میگیرد جهان بر مردمان سختکوش
وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک ‌ ‌ زهره در رقص آمد و بربط‌زنان میگفت نوش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی ‌ ‌ گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید ‌ ‌ زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
در بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست ‌ ‌ یا سخن دانسته گو ای مرد بخرد یا خموش
با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام ‌ ‌ نی گرت زخمی رسد آئی چو چنگ اندر خروش
گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور ‌ ‌ گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد ‌ ‌ خسرو صاحبقران جرم‌بخش عیب‌پوش

از رقیبت دلم نیافت خلاص
زانکه القاص لا یحب القاص

محتسب خم شکست و من سر او
سن بالسن و الجروح قصاص

مطرب ار بی‌نوا بود چه رسد
مشتری همچو زهره شد رقاص

گوهر از بحر گر برون آید
ترک سر بایدش کند غواص

نقد را از غش جوی نه از نقص
تا در خالص شوی چو زر خلاص

حافظ از دل ز مصحف رخ دوست
خواند الحمد و سوره اخلاص

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص
نیست عاشق مسکین و شهر بی رقاص

عاشق سوخته دل را به بیابان فراق
نرهد در جهان دل نشود خاص الخاص

جان بی آرام ببین شمع صفت از سر شوق
کم از این باش که خویش ز روی اخلاص

آتشی در دل دیوانه ما در زده
در سجودم همه هواست رقاص

کیمیای غم عشق تو رخ کاهی ما
زر خالص کند از چهره او همچو رصاص

همه دلداری آن شمع چو پروانه دو
تا نسوزی نشوی از خطر عشق خلاص

قیمت دُر گرانمایه ندانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

پا به هیشه ام همی جان از آن عارض
در یاقم دل نخورد داغ شان ز آن عارض

نقل بمانده در سر فراز ز زلفش سست
خجل شده گل گلستان از آن عارض

سعادتی در نظر لعلش شرح می گویند
ز حسن و لطف بپرس ای بیان از آن عارض

رفته

رفته تا در چمن مشک ز دل زان عارض
جلوه افتاد در فردوس از آن عارض

شرم رفته ز تاب همه گل بشکفته دارم
انجمن آشفته دل گشته از آن عارض

زهره رخ همی و چو خورشید گشته غرق عرق
زرد مانده مه آسمان ز زان عارض

ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات
بجان ما چو شنیده جان جهان زان عارض

حسن و جمال تو آنچه گرفت طول و عرض
شمس همی خجل شده ز شرم خجلت عرض

زنخ تست منقش چو در چهار رم آسمان
همچو زمین جمع همانده بزیر بار فرض

در این چمن همی رسد بر تو همه حق واجب
سجده به درگه تو شد بر همه شاه و ز روح فرض

زلف تو روح بر روی گل شکری بخشندم
کرش در و سنده من رسته تو از آن عرض

بوسه به جای بوده است که دم ملا
قصه شوق حافظ چو در رشته شعر عرض

گو عذار یار من تا نوشت حسن خط
ما ز حسن همی او در آب قلم در غلط

در هوس حسن آن زلف خط نوشت
گشته قلم زده دارم همه آب همچو شط

خال سیاه بر آن عارض نیم رنگ پن
راه تنگ ما مدار آن رخ ما یک نقط

رو بساکه تقوی ما تنجم در آتش ری
شرح گل چو زعفران این کله شد سقط

گرد هوس سند ممکن بو تاب جان و تن
گاه به آتش همی تنم آتش عشق همچو بط

گر بعد همی خجلم شده قبض همی کند
تا بنازگه دو هم هیبت به بنده بخشش خط

زآن خط حافظ گشته خجل لطف شمیم تو
کش هوای عشق تا و شعر نگفته ز این نمط

ب

بشنوم مدح خوب لا حضرت حافظ | هر که حکمت گوید اما ی ما حافظ
اگرچه چشم دولت خود لعل و بستان | لعل دل انگیز و نرخ چشم ... حافظ
زلف و خال بتان دل بند و کر بار | اگر بخشی ارزن بسند و ان ملا حافظ
باده نوبت جام اهن و ... | در یاد تو ... ملاحظت ماجرای حافظ
مرا ز کس دل نهند وصال ز کس | نه انجشی ز ... دولت هر گدای حافظ
حروف نقش ان ز وصل ا حبیب | ز ... بخشش عنبر دل ای حافظ

با کلک غزل ... طرفه بر سر زر
در شعر ثبت ... بخشش در ... فزا حافظ

قسم بحسب جاه و جلال شاه شجاع | در منت ... لاهور و جاه ... شجاع
بفیض ... جام تو تشنه ایم و لی | ... دلبری نهید ایم صد ... شجاع
ضرار ... ایم ... شکسته ... هر که ... سید | در ... نیم ... خبر ... ضاع
بیرون ... قفس ... سیر و ناله ... | گهر ... ز ... اسماع سماع
... نظر ... زین نعمت | در ... علام ... ایم تو ... مطاع
بردار ... و ... کوه ... تو | ز ... نعیم ... کنج ... قطاع

... حافظ ... ماندگی ... نوال شده ام
ب ... و غزل ... سر و سماع

بفر ... گیتی ... شاه شجاع | در ... نظر ... حقیر شاع
... حریفی ... زن ... | ... اسباب ... صداع

رنجه ام

... ستند عشق | ... قسم زراع
... ب ... شا ... مغانه ... | حریف ... رسید ... توبه وداع
... خم ... غیر از ... بیت | ... روم ... تجارت ... شعاع
یار ... جو خود ... شغل ... و | ... بیعت ... ز ... فیض شعاع

حسن ... و ... حافظ ... حدا ... کتاز
... بارکه کبریای شاه شجاع

با ... رخ ... گه ... اداع | شمع ... بر ... اطراف شعاع
... فی ... خ ... ن | تا ... هزاران انواع
... جمشید فلک | ... ز ... آواز سماع
... ن ... مکر | جام ... گه شاع
... ضرب کبر | در ... جان ... ضاع
... بد دنیا ... | ... نزاع
عمر ... نفع جهان مطیعی | در ... بخش ... نفاع
... ازل ... چشم امل | جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظ ... سجع ... خود
در ... جهان ... ع

در ... شهره ... چو شمع | ... چو شمع
کو ... زود ... | ... آتش ... چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است / با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

رشته صبرم به مقراض غمت ببریده شد / همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو / کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی‌آید به چشم غم پرست / بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم توست / این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست / ور نه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای ماه روی / تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست تا دیدار تو / چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت / آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع

سحر به بوی گلستان دمی شدم در باغ / که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

به جلوه گل سوری نگاه می‌کردم / که بود در شب تیره به روشنی چو چراغ

گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم / نهاده لاله ز سودا به جان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی به سرزنش سوسن / دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست / یکی چو ساقی مستان به کف گرفته ایاغ

چنان به حسن و جوانی خویشتن مغرور / که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان / که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم به کف / گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من / گر چه سخن همی برد قصه من به هر طرف

چند به ناز پرورم مهر بتان سنگدل / یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد / وه که در این خیال کج عمر عزیز شد تلف

من به خیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه / مغبچه‌ای ز هر طرف می‌زندم به چنگ و دف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من / کس نزده است از این کمان تیر مراد بر هدف

بی خبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل / مست ریاست محتسب باده بده و لا تخف

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه می‌خورد / پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

من [illegible] می خورم و طرب [illegible] / گر [illegible] ظلم لشکر غم کند ضعیف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان به صدق / بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق / وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب / قرین آتش هجران و هم‌قران فراق

سری که بر سر گردون به فخر می‌سودم / به راستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال / که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود / ز موج شوق تو در بحر بی‌کران فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق / ببست گردن صبرم به ریسمان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم به گردابی / فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود / ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق
چگونه دعوی وصلت کنم که جان شده است / تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق
فراق و هجر که آورد در جهان یارب / که روز هجر سیه باد و خان و مان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

سلام کن چو من خسته مبتلا بفراق / دریغ عمر من همه بگذشت در بلا بفراق
غریب و عاشق بیدل فقیر و سرگردان / کشید محنت ایام و درد و ما بفراق
اگر بدست من افتد فراق را بکشم / که آب دیده دهیم باز خونبها بفراق
کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم / در این میان نرسد هیچ جز بلا بفراق
ز درد هجر و فراقم دمی خلاصی نیست / خدای داد دهد داده سزا بفراق
فراق را بفراق تو مبتلا سازم / چنانکه خون الم ز دیده ما بفراق
من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا / مگر که زاد مرا مادر از برای الفراق

بدرد عشق تو حافظ چو بلبل سحری
زند بروز و شبان خوش نوای الفراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق / گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است / هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم / که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت / که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

که بی

لبت چو لعل لبالب کند دلالت خضر / چو راه ما نه درست نبردم ره بهیچ طریق
حلاوتی که ترا در چه زنخدانست / بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق
اگر چه موی میانت بچون منی نرسد / خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق
بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام / تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک / از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
زبان بپیچ معطل که تا سلوک عشق / ز نکته صحبت ناکسان بترس مغاک
مخور دریغ و بخور هر چه هست و بنشین / که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک
بخاک پای تو ای سرو نازپرور من / که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک / بمذهب همه کفر طریقت است امساک
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل / مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک / حق نگهدار که من میروم الله معک
تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس / ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن / کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم / وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

لب پسته خندان و شکرریزی کن
حلوا از دهن خوشش بپسندد ز نمک

چرخ بر هم زنم ار جز بمرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

دلبر به حجت چه نمایی غیرت لک
هرگز ز سیاه چشمه ندیدم به این نمک

مژگان سیه دارد و ابرو سیه چگلی
دلکه به جای تو پیوند یک پیک

هم ظاهر از رخسار تو در دیده همی
هم روشن از لعل تو در دیده چو ملک

آدم ز چمن رفتی تو که بهره و بهشتی
از دیده زمین سجده بر درگه تو ملک

صورت گلبن چمن اگر آن چهره ببیند
نقش نگار خانه چین را بشکند حک

از طرف بام رخ چو ماه تو بتابی
مانند آفتاب چه شبی بد زر محک

در دو جهان حافظ اگر شهرت نقش
زر خالص است و باک ندارد ز محک

هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه هر دمم از هجر توست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

عنان مپیچ

عنان مپیچ که گر میزنی به شمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ
که بر درت بنهد روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد بدولت وصل تو کار من باصول

قرار برده ز من آن دو سنبل مشکین
خراب کرده مرا آن دو نرگس مکحول

دل چو آینه‌ام را ز غم تو مشتعل شد
از آن به تیغ ز زنگ خرد و مصقول

ز گریه بر در دل زنند که یابم
ور ارزن ها چو تیغ غمت شوم مقتول

چو جرم کرده‌ام ای جان بجمله الحضرت تو
در طاعت من بیدل بخشد مقبول

چو بر در تو من بی‌نوای بی زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم
که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول

خراب‌تر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای برده دلم را تو بدین شکل و شمایل
پروای کست نی و جهانی بتو مایل

گه گریه کنم از دل و گه تیر تو در جان
نقش تو چو کنم ز چه هر چشم تو زر دل

وصف لب لعل تو چگویم بر قیبان
نیکو نبود نکته نازک بر جاهل

هر روز بر چشمت دگر روز فزون است
یک روز نظر کن که بودی تو مقابل

دل بود و جان بستد عهت غم چو فرستی
عنبر تخت ح کفیم چه حاجت بمحمل

حافظ چو پا در حرم عشق نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبزپوشان خطت بر گرد لب
همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای
همچو من افتاده دارد صد قتیل

یا رب این آتش که در جان من است
سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

من نمی‌یابم مجال ای دوستان
گر چه دارد او جمالی بس جمیل

پای ما لنگ است و منزل بس دراز
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حسن این نظم از بیان مستغنی است
بر فروغ نور نگوید کس دلیل

در زمین بر گلک نقشی در ملال
گر ببیند اینچنین حسنی جمیل

معجز است این شعر یا سحر حلال
هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

بس نماند کز شعر سی زین نمط
کس نیارد شعر در تازی زین قبیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده زیر پای پیل

بعهد گل شدم از توبهٔ شراب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه دام ره است و من زین بحث
نیم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سراچهٔ چشم
شدیم در نظر رهروان خواب خجل

تو خوبروی تری ز آفتاب و شکر خدا
که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

رواست

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش
که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل

بود که یار نرنجد ز ما به خلق کریم
که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

بزیر لب زده ره جام زهر خفض نه
اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

رخ از رخش بگشم که نیست شافه ایم
نیم به یاری توفیق ازین حجاب خجل

ز زر نهفته رخ خویش در نهفت صدف
ز شرم نظم تو هست لؤلؤ خوشاب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز نظم حافظ و این طبع همچو آب خجل

خوش خبر باشی ای نسیم شمال
که بما میرسد زمان وصال

ما لسلمی و من بذی سلم
این جیراننا و کیف الحال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند
از حریفان و رطل مالامال

عفت الدار بعد عافیة
فاسئلوا حالها عن الاطلال

سایه افکند حالیا شب هجر
تا چه بازند شبروان خیال

قصة العشق لا انفصام لها
فصمت ههنا لسان القال

ترک ما سوی کس نمی‌نگرد
آه ازین کبر و جاه و جلال

یا برید الحمی حماک الله
مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظا عشق و صابری تا چند
نالهٔ عاشقان خوش است بنال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل
یحیی بن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشاده / بر روی جهان روزنه جان و در دل

تعظیم تو بر جان خرد واجب و لازم / انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی / بر روی مه افتاد که شد حل مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید به دل گفت / ای کاج من آن بودمی آن هندوی مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است / دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت / شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

جیش دور فلک گیر و بر منهج عدل است / خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است / از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

رهروان عشق را [illegible] بیل / از [illegible] چشم [illegible] سبیل

[illegible] که دارد در حساب / آنکه کشتی [illegible] در خون قتیل

اختیار [illegible] / ضلّ فی العشق [illegible] سلسبیل

[illegible] / رحمی [illegible]

آتش [illegible] / ورنه [illegible]

[illegible] / یا [illegible]

[illegible] / یا [illegible]

[illegible] / یا [illegible]

[illegible] / یا [illegible] قتیل

حافظ از سرپنجه عشق نگار / همچو مور افتاده زیر پای پیل

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل / هر کس شنید گفتا لله در قایل

تو داده‌ای به یاری عاشق‌کشی نگاری / مرضیة السجایا محمودة الخصایل

اتمام عشق و رندی آسان نمود اول / جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم / گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید / از شافعی نپرسید امثال این مسایل

[illegible] / [illegible] وسایل

در عین گوشه‌گیری بودم چو چشم مستت / اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم / وز لوح سینه هرگز نقشت نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است / یا رب ببینم آن را در گردنت حمایل

هر کس که ندارد به جهان مهر تو در دل / حقا که هر آن طاعت او ضایع و باطل

[illegible] / [illegible] عشق تو [illegible]

[illegible] / ای دوست اگر هم تو کنی حل مسایل

[illegible] / [illegible] شمایل

[illegible] / [illegible] قایل

از وصل تو [illegible] رقیبان [illegible] / [illegible] که دل از لعل تو حاصل

حافظ تو برو بنده که پیر مغان کن
لا ام ز دولت زن و ز همه کمبل

ای چشم ترا لعبت تحفه خال
ابروی خط ترا آیت حسن فال

بوس لعل ترا آب زندگی من
بر رنگ دهن ترا نوبهار حسن و جمال

ای صحیفه عارض گشته گلشن چشم
ای جای لعبه نقش شد مثال خال

ای عقیق ما را ستم خاتم چشم
با آن گهر شمار است در تیغ مثقال

بطیب حق تو در نفحه شمامه گل
همی لطف تو در کوهش نسیم شمال

انجلو تو و شیوه ای رفتن کبک
لعبه ها تو و غمزه ها چشم غزال

بادور زلف تو لعبتی که بیه رسید
ای جای تو تیغ بر لب آب زلال

لبیر و ماه نهایت آفتاب بلند
با آستان قیمت با آسمان جدال

در پای رضای تو حافظ که التفات کند
بعمر باز نماند چه جای ال و منال

شممت روح وداد و شمت برق وصال
بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبیب قف و انزل
که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

شکایت شب هجران فرو گذار ای دل
بشکرانه که برافکند پرده روز وصال

چو یار بر سر صلح است و عذر میخواهد
توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که پرده گلریز هفتخانه چشم
کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ
که کس مباد چو من در پی خیال محال

ملال

ملال مصلحتی می‌نمایم از جانان
که کس بجد نماند ز جان خویش ملال

مراد لب پریشان به بخت غم حال
نیافته هیچکس شرح واقف احوال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

ساقی بیار باده که آمد زمان گل
تا بشکنیم توبه دگر در میان گل

گوهر ز خاک تیره نشان تا چمن رویم
چون بلبلان ز دل آشیان گل

در چمن برنگ قدح باده نوش کن
کایات خوش شنید ز لب بیزبان گل

گل در چمن رسید ندانم ز خزان
باد و شراب صحبت روی بوستان گل

حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان
جان کن فدای خاک ره باغبان گل

زانکه پامال جفای تو چو خاک رهم
خاک پابوسم و عذر گنهش میخواهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا
چاکر معتقد و بنده دولتخواهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوشست
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز
آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

پیر میخانه سحر جام جهان‌بینم داد
واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی
تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب‌جاهم

بر سر شمع قدت شعله صفت میگردم
گرچه دانم ز هوای تو کشد ناکاهم

خوش آمد به سحر خسرو ... در ... / با همه پادشهی بنده ... شاهیم

... ست بگذر ... وطن ... بهتر
زانکه ... در ... حسن تو ... آمده‌ایم

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم / که من دلشده این ره نه به خود می‌پویم

در پس آینه طوطی‌صفتم داشته‌اند / آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

من اگر خارم اگر گل چمن‌آرایی هست / که از آن دست که می‌پروردم می‌رویم

دوستان عیب من بی‌دل حیران مکنید / گوهری دارم و صاحب‌نظری می‌جویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است / مکنم عیب کز او رنگ ریا می‌شویم

خنده و گریه عشاق ز جایی دگر است / می‌سرایم به شب و وقت سحر می‌مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم / مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت‌فروغ توست / بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت / تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم / کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

می خور که عاشقی نه به کسب است و اختیار / این موهبت رسید ز میراث فطرتم

گردم ز یاد طرهٔ مشکین آن نگار / فکری کن ای نسیم صبا ز نکهت ... تم

در ابروی تو سیر نظر تا بگوش هوش / آورده ... و موقوف فرصتم

من کز وطن

من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش / در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف / ای خضر پی‌خجسته مدد کن به همتم

دورم به صورت از در دولتسرای تو / لیکن به جان و دل ز مقیمان حضرتم

گردم ز یاد طرهٔ مشکین آن نگار / فکری کن ای نسیم صبا ز نکهت ... تم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیال اگر بدهد عمر مهلتم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم / دکان معرفت به دو جو بر هوا کنیم

بر [illegible] آن نگار [illegible] / [illegible] کنیم

[illegible] ذلت از نظر [illegible] در حجاب / [illegible] کنیم

[illegible] سالها چند [illegible] / [illegible] بود [illegible] کنند [illegible] کنیم

گر [illegible] بدست [illegible] فتد نگار من / [illegible] نقش [illegible] کف [illegible] کنیم

گفتم [illegible] مدام حاصل [illegible] / [illegible] صبر کن [illegible] مراد [illegible] روا کنیم

حافظ وفا نمی‌کند ایام سست عهد
این [illegible] عمر [illegible] تا وفا کنیم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم / لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش‌خبر کجاست که این فتح مژده داد / تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه در این طرفه منزل است / آهنگ خصم او به سراپرده عدم

پیمان‌شکن هر آینه گردد شکسته حال / ان العهود عند ملیک النهی ذمم

درس حرم ولا و بهر فن لطیفه گفت	الآن قد ندمت و ما ینفع الندم
[illegible] اهل زخمی و ا	جز زهره آتش معانیه بیرون نزدوم
ساقی بیار باده گل بهشت نشان عیش	برکن پیاله و [illegible] نوش و دم
از دل تو جام جم لطف عکس جم مخواه	لیکن چو قول [illegible] جم
جمع چون [illegible] سبو صراحی برکنجی	با دوستان نعیش و طرب گیر جام جم
بشنو ز جام باده [illegible] عروس	لب با [illegible] کیقباد و جم

حافظ کنج [illegible] دارد قرار گاه
کالطیر فی الحدیقة واللیث فی الاجم

به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم	بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمی‌توانم دید	که می خورند حریفان و من نظاره کنم
به دور لاله دماغ مرا علاج کنید	گر از میانه بزم طرب کناره کنم
اگر شبی [illegible] حدیث تو ره	ز [illegible] غزل [illegible] کنم
به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی	ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی	[illegible] چاره کنم
ز فیض دولت او چون گل مراد شکفت	حواله سر دشمن به سنگ خاره کنم
گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین	که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
اگر ز لعل لب یار بوسه‌ای طلبم	جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم
چو غنچه با لب خندان به یاد مجلس شاه	پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

نه قاضیم

نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه	مرا چه کار که منع شرابخواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
به بانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم	دگر بگو ز عشقت چه طرف بربستم
اگرچه خرمن عمرم غم تو داد به باد	به خاک پای عزیزت که عهد نشکستم
چو ذره گرچه حقیرم ببین به دولت عشق	که در هوای رخت چون به مهر پیوستم
بیار باده که عمریست تا من از سر امن	به کنج عافیت از بهر عیش ننشستم
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت‌گو	سخن به خاک میفکن چرا که من مستم
چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست	که خدمتی به سزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چه خاطرش خستم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم	کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این دریم
جایی که تخت و مسند جم می‌رود به باد	گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن	در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق	شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما	با خاک کوی دوست به فردوس ننگریم
[illegible] بیشتر ز عمر گرانمایه بگذرد	بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
چون صوفیان به حالت و رقصند مقتدا	ما نیز هم به شعبده دستی برآوریم

از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت
بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره به کنگره کاخ وصل نیست
با خاک آستانه این در بسر بریم

به تیغم گر کشد دستش نگیرم
وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو مزن تیر
که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی چه از پایم درآرد
بجز ساغر نباشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید
که در دست شب هجران اسیرم

چه طفلان تا کی ای واعظ فریبی
به سیب بوستان و جوی شیرم

مرا از غم [illegible] شام و سحرگاه
ز [illegible] و از صفیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات
به یک جرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند
که از پای تو سر بر نگیرم

بسوز این خرقه تقوی تو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

برکمان سیه گیسوی زلفش رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مبادا آن دم که بی یاد تو بنشینم

ز تاب آتش هجران شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز
که غوغا میکند در سر خیال خواب دوشینم

اگر بجای

اگر بجای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

جهان پیر است و بی‌بنیاد ازین فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم

رموز مستی و رندی ز من بشنو نه از واعظ
که با جام و قدح هر دم ندیم ماه و پروینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
که از پای خمت یک سر بحوض کوثر اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

بیا جانا [illegible]
[illegible] اندازیم

یکی از عقل میلافد یکی طامات می‌بافد
بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم
زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم

آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر / کارفرمای قدر می‌کند این من چه کنم
برق غیرت چو چنین می‌جهد از مکمن غیب / تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم
مددی گر به چراغی نکند آتش طور / چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم
شاه ترکان چو پسندید و به چاهم انداخت / دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم
[illegible] فلک دلدوز طوق / [illegible] من چه کنم

حافظا خلد برین خانه موروث من است / اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم / دولت غلام من شد و اقبال چاکرم
شد سال‌ها که از سر من بخت رفته بود / از دولت وصال تو باز آمد از درم
بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا / در خواب اگر خیال تو دیدی مصورم
[illegible] / [illegible] بر سرم
[illegible] / [illegible] دماغ معطرم
[illegible] / [illegible] خوشترم
[illegible] / [illegible] گذرم

بر گرد عالم شاهی و مملکت صاحبی / من حافظ کمینه سلطان کشورم

[illegible] شمع سحرم / [illegible] همی سپرم
چنین که در دل من داغ زلف سرکش توست / بنفشه‌زار شود تربتم چو در گذرم

بر آستان مرادت گشاده‌ام در چشم / که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
غلام مردم چشمم که با سیاه‌دلی / هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله / که روز بیکسی آخر نمی‌روی ز سرم
به هر نظر بت ما جلوه می‌کند لیکن / کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم
چنین که در دل من داغ زلف سرکش توست / بنفشه‌زار شود تربتم چو در گذرم

به خاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد / ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

ترا می‌بینم و میلم زیادت می‌شود هر دم / مرا می‌بینی و هر دم زیادت می‌کنی دردم
به سامانم نمی‌پرسی نمی‌دانم چه سر داری / به درمانم نمی‌کوشی نمی‌دانی مگر دردم
نه راه است این که بگذاری مرا بر خاک و بگریزی / گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم
ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم / چو بر خاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم
فرو رفت از غم عشقت دمم دم می‌دهی تا کی / دمار از من برآوردی نمی‌گویی برآوردم
کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت / نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش می‌باش با حافظ برو گو خصم جان می‌ده / چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دمسردم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم / چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم / به شهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سراپرده وصال شوم / ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران‌خواب و کار بی‌سامان
گرم بود گله‌ای رازدار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم
کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز به یمن عاطفت پیر می‌فروش
ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

در حق من به دردکشی ظن بد مبر
کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم یارب از چه روست
از یاد برده‌اند هوای نشیمنم

حیف است بلبلی چو من اکنون درین قفس
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای پارس عجب سفله‌پرور است
کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

از جاه عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم

زلفش [illegible] در من [illegible]
شد [illegible] و طوق گردنم

حافظ به زیر خرقه قدح تا به کی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

حاشا که من به موسم گل ترک می کنم
من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت
یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم

کی بود

کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاووس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

خاک وجود ما چه در ازل [illegible] سرشته‌اند
با [illegible] چو برگ و نی کنم

این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم
که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را به جهان کم بینم

بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم

دل و جانم به خیال سر زلف تو خوش است
در کو[illegible] که نفس تسکینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدر شود آیینه مهرآیینم

بنده آصف عهدم دلم از راه مبر
که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر
این متاعم که همی‌بینی و کمتر زینم

حجاب چهره جان می‌شود غبار تنم
خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
که در سراچه ترکیب تخته بند تنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می آید
عجب مدار که همدرد نافه ختنم

مرا ز منظر حور است مسکن و ماوی
چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب
من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
با دل زخمکش و دیده گریان بروم

نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

تازیان را غم احوال گرانباران نیست
پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ ببرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

خیال

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

امید خواجگیم بود بندگی تو جستم
هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید در سر زلفت بروز عهد نبستم
طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

ز شوق چشمه نوشت چه قطره‌ها که فشاندم
ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها بگشادی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشمم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشمم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنج خانه دل میکشم بمخزن چشمم

سزای تکیه گهت منظری نمی‌بینم
منم ز عالم و این گوشه معین چشمم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشمم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشمم

ببوی مژده وصل تو تا سحر همه شب
براه باد نهادم چراغ روشن چشمم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشمم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
به ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم دوست نداریم مگر
به گدایی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلوده ما گرچه روانست ولی
به رسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست به جان
به شکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیز تا خرقه صوفی به خرابات بریم
زرق و طامات به بازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی به در پیر مناجات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش به زندان مکافات بریم

شرممان باد ز پشمینه آلوده خویش
گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم

سوی رندان قلندر به ره آورد سفر
دلق بسطامی و سجاده طامات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
همچو موسی ارنی گوی به میقات بریم

فتنه می‌بارد ازین سقف مقرنس برخیز
تا به میخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند
ره بپرسیم مگر پی به مهمات بریم

بامدادان

باده نوشیدن پنهان نشان کرم است
زین سبب پی به دولاب کرامات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجاده روان دربازم

ور چه پروانه دهد دست فراغ بالی
جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

[illegible] دل برگشته نگویم با کس
زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور
با خیال تو اگر با دگری پردازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان
چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم
به هوایی که مگر صید کند شهبازم

همچو چنگم بکنار آر و بده کام دلم
تا چو نی از لب خود نفسی بنوازم

گر به هر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

کیست دردی‌کش این میکده یا رب که درش
قبله حاجت و محراب دعا می‌بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب
این همه از نظر لطف خدا می‌بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن
فکر دور است همانا که خطا می‌بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال
با که گویم که در این پرده چه‌ها می‌بینم

کس ندیده است ز مشک ختن و نافه چین
آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم

نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش
که من این مسئله بی چون و چرا می‌بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
که من او را ز محبان خدا می‌بینم

دردم از یار است و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

اینکه می‌گویند آن خوشتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

داستان در پرده می‌گویم ولی
گفته خواهد شد بدستان نیز هم

یاد باد آنکو بقصد جان ما
عهد را بشکست و پیمان نیز هم

خون ما آن نرگس جانانه ریخت
وان سر زلف پریشان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار
بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم

محتسب داند که حافظ می‌خورد
و آصف ملک سلیمان نیز هم

از غم خویش چنان شیفته کردی بازم
از خیال تو بکس باز نمی‌پردازم

هر دم از ناله شبگیر من آگاه شود
هیچ شب نیست که تا روز بلند آوازم

گفته بودی که خبر دارد از هجرم چون نی
آنچنانم که بر چنگ و دف و نی بازم

بعد ازین

بعد ازین در رخ همه تو نظر خواهم باخت
که همه خلق بدیدند شاه بد بازم

شمه گوهر بسوز عشق تو آتش ...
هیچ غم نیست تو می‌بوسه زنم عیب زرم

اینچنین لعل لبم باز تو خوش می‌آید
در جواب غم که قیس از ناز زرم

اگر از دام تو خواهم بشکنه خنده صفی بخشی
هم اگاک سر کوی تو به پرواز زرم

حافظ از راه جان بدر هر تو بجز پروانه
نیست در تو چو شمع نفع بکه زرم

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

گر کند شانه زلفش قصد خواهی زد
نقل شعر شکرین و می بی‌غش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری
من به آه سحرت زلف مشوش دارم

عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند
این همه منصب از آن شوخ پریوش دارم

گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست
من رخ زرد به خونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیار و زره زلف که من
جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

گیسوی تو بدست من دگر باد است
سالها بر سر این کوی کشاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم
سخن پیر مغانست و بجان بنیوشیم

خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست
نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است
چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی / لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

می کشیم از قدح لاله شرابی موهوم / چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

نیش [illegible] گرم و دو قطره [illegible] / چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما / بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم / لیکن از لطف لبت صورت جان می بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست / دیرگاهیست کزین جام هلالی مستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین / که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است / تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم

بوسه بر درج عقیق تو حلال است مرا / که بافسون و جفا مهر و وفا نشکستم

بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود / چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور / بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

صنم لشکریم غارت دل کرد و برفت / آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود / کرد غمخواری بالای بلندت پستم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم / گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بناز / دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار / عشوه فرما تا من طبع را موزون کنم

زردروئی میکشم زان طبع نازک بی گناه / ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست / صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای نسیم حضرت سلمی خدا را تا بکی / ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

ای مه نامهربان از بهر حافظ یاد کن / تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم / واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی / کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست / عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام برین تخت روان افشانم / غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست / میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه / تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا / من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دیشب بسیل اشک ره خواب میزدم / نقشی بیاد روی تو بر آب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه مینمود / وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته / جامی بیاد گوشه محراب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ / فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم / بر کارگاه دیده بیخواب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست
بازش ز طرهٔ تو به مضراب می‌زدم

ساقی به صوت این غزلم کاسه می‌گرفت
می‌گفتم این سرود و می ناب می‌زدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
بر نام عمر و دولت احباب می‌زدم

روز عید است و من امروز در آن تدبیرم
که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

چند روز است که دورم ز رخ ساقی و جام
بس خجالت که بیامد از این تقصیرم

من بخلوت ننشینم پس از این درویش
زاهد و صومعه بر پای نهند زنجیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن
من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

اگر برفتگی در مکتب جهد داشت که هست
تا نهم در قدم او سر و پیشش میرم

می بزنگش و حاله تقوی بر دوش
گر کلاه حقه شود آنکه از این بدویرم

حیف گوید حافظ سخن پیر مفوش
سال خورده شتی امروز به از صد پیرم

روزگاری شد که در میخانه خدمت می‌کنم
در لباس فقر کار اهل دولت می‌کنم

تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوش‌خرام
در کمینم و انتظار وقت فرصت می‌کنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن
در حضورش نیز می‌گویم نه غیبت می‌کنم

با صبا افتان و خیزان می‌روم تا کوی دوست
وز رفیقان ره استمداد همت می‌کنم

خاک کویت زحمت ما برنتابد بیش از این
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت می‌کنم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت می‌کنم

دیده بدبین

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش
زین دلیری‌ها که من در کنج خلوت می‌کنم

حاش لله کز حجاب روز محشر آب نشت
فال فردا نزنم امروز عشرت می‌کنم

از من عزلت‌گزین ایمن کند روح الامین
همچو دعای پادشاه و صحبت می‌کنم

خسروا اسب اوج جاه دارم زین قبل
التماس آستان بوسی حضرت می‌کنم

حافظم در مجلسی دردی کشم در محفلی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت می‌کنم

ز دست کوته خود زیر بارم
که از بالابلندان شرمسارم

مگر زنجیر مویی گیردم دست
وگرنه سر به شیدایی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر می‌شمارم

من مخمورم از آن چشمانه عشق
در این هشیاری و چه کاری ندارم

بدین شکرانه می‌بوسم لب جام
که کرد آگه ز راز روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر
که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای می‌فروشان
چه باشد حق نعمت می‌گزارم

ضعیفم همچو آن آهوی در این دشت
که از شیر و از آهو رمیده رم

ز دنیا کم گزند خود زهی بر گرفتن
اگر ای آب که گوهر بیارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن سری امیدوارم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم
طره را تاب مده تا ندهی بر بادم

شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر
رازم تو تا بدهد طالع فرخ زادم

سرم از دست شد وصل تو مفتوح حال
دست گیرم در هجر تو ز پا افتادم

رحم کن بر من مسکین و به فریادم رس
تا به خاک در آصف نرسد فریادم

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی
من از آن روز که در بند توام آزادم

سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا به فتوی خرد حرص به زندان کردم

من به سرمنزل عنقا نه به خود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گنج روان
که من این خانه به سودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کردم

نقش مستوری و مستی نه به دست من و توست
آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع
گر چه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبریست که در کلبه احزان کردم

گر به دیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم

همچنین رازی در خم محراب فلک
آن منعم من از همت سلطان کردم

صبح خیزی

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

سرم خوش است و به بانگ بلند می‌گویم
که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم

عبوس زهد به وجه خمار ننشیند
مرید خرقه دردی‌کشان خوش‌خویم

گرم نه پیر مغان در به روی بگشاید
کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن در این چمنم سرزنش به خودرویی
چنان که پرورشم می‌دهند می‌رویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواه که هر جا که هست با اویم

ز شوق نرگس مست بلندبالایی
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه به سرگشتگی و ابروی دوست
کشید در خم چوگان خویش چون گویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست
غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

نصیحتم چه کنی ناصحا چو می‌دانی
در من نه معتقد حور نی قصب جویم

بیار می که به فتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق به فیض قدح فروشویم

همسایه غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا کی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که نپذیرد پند
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات
در یکی نامه محال است که تحریر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش
کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم

روز گرم تو باشم ز می مصاحب
ملامم در کو حیله و تزویر کنم

آن زمان کآرزوی دیدن جانم باشد / در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد / دین و دل را همه دربازم و توفیر کنم
دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی / من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم
نیست امید صلاحی ز فساد حافظ / چون که تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

صوفی بیا که خرقه سالوس برکشیم / وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم
نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم / دلق ریا به آب خرابات برکشیم
سر قضا که در تتق غیب منزویست / مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم
بیرون جهیم سرخوش و از بزم صوفیان / غارت کنیم باده و شاهد به بر کشیم
کام از جهان برآر ببخشد خدا گناه / روزی که رخت جان به جهان دگر کشیم
کو عشوه‌ای ز ابروی او تا چو ماه نو / گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم
فردا اگر نه روضه رضوان به ما دهند / غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم
حافظ نه حد ماست چنین لاف‌ها زدن / پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام / وز خدا صحبت او را به دعا خواسته‌ام
عاشق و رند و نظربازم و می‌گویم فاش / تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام
شرمم از خرقه آلوده خود می‌آید / که بر هر پاره او صد شعبده پیراسته‌ام
خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز / همچنین کار کمربسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم

با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار / بر غم افزوده‌ام آنچه ز دل و جان کاسته‌ام
[illegible] / [illegible] که آینه [illegible] کاسته‌ام
همچو حافظ به خرابات روم جامه قبا / بلکه در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام / مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن / همنشینی نیک‌کردار و حریف نیکنام
شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی / دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک / نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام
بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین / گلشنی پیرامنش چون روضه دارالسلام
صف‌نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب / دوستداران صاحب‌اسرار و حریفان دوستکام
غمزه ساقی به یغمای خرد آهیخته تیغ / زلف جانان از برای صید دل گسترده دام
هر که این مجلس نجوید خوشدلی بر وی تباه / وانکه این مجلس نجوید زندگی بر وی حرام
نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظ شیرین سخن / بخشش‌آموزی جهان‌افروز چون حاجی قوام

عمریست تا به راه غمت رو نهاده‌ایم / روی و ریای خلق به یکسو نهاده‌ایم
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم / هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم
ما ملک عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم / ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم

در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه / چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم
بی زلف سرکشش سر سودائی از ملال / همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم
نهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف / زان کار و بار بسته که یکسو نهاده‌ایم
تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز / بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم
عمری گذشت تا به امید اشارتی / چشمی بر آن دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم
طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل / در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم

گفتی که حافظ دل سرگشته‌ات کجاست
در حلقه‌های آن سر گیسو نهاده‌ایم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم / دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم
ترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت / چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم
نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار / که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم
درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد / ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر / چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم
نشان موی میانش که دل در او بستم / ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم
بر این دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس / که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم
قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من / بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم

من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا
بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

فاش نگویم

فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دلشادم / بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که درین دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد درین دیر خراب آبادم
سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض / به هوای سر کوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار / چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت / یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم
تا شدم حلقه به گوش در میخانهٔ عشق / هر دم آید غمی از نو به مبارکبادم
می‌خورد خون دلم مردمک دیده سزاست / که چرا دل به جگرگوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ به سر زلف ز اشک
ور نه این سیل دمادم ببرد بنیادم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم / که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریائی چه کنم / روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من / سالها شد که منم بر در میخانه مقیم
مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت / ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری / سر برآرد ز گلم رقص‌کنان عظم رمیم
فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن / درد عاشق نشود به به مداوای حکیم
گوهر معرفت اندوز که با خود ببری / که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
دام سختست مگر یار شود لطف خدا / ور نه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش
کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

دلبر از ما به صد امید ستد اول دل
ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

حافظا گر سیم و زرت نیست برو شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گر از این منزل غربت به سوی خانه روم
نذر کردم که هم از راه به میخانه روم

زین سفر گر به سلامت به وطن باز رسم
دگر آن جا که روم عاقل و فرزانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد از این سیر و سلوک
به در صومعه با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
کافرم گر به شکایت بر بیگانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز
سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آن دم که چو حافظ به تولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست به کاشانه روم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم

قصد جان است طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که در این کار به جان می‌کوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش
این قدر هست که گه گه قدحی می‌نوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
پرده‌ای بر سر صد عیب نهان می‌پوشم

من که خواهم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم
چه کنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر از این دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش می‌دارم

به طرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون می‌دهد از رخسارم

پرده مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زانکه در این پرده نباشد بارم

منم آن شاعر ساحر که به افسون سخن
از نی کلک همه قند و شکر می‌بارم

به صد امید نهادم در این حجره پای
از پی آن دل گمگشته فرو نگذارم

چون تو را در گذر ای یار نمی‌یارم دید
با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دیده بخت به افسانه او شد در خواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

دوش می‌گفت که حافظ همه روی است و ریا
بجز از خاک درش با که بود بازارم

گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی‌نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند
ماش آیینه رخ چو مهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما
که تو در خواب و ما به دیده گهیم

شاه بیدار بخت را هر شب
ما نگهبان افسر و کلهیم

شاه منصور واقف است که ما
روی همت به هر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم
دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود
شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم
بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان
چون شمع همان دم به دمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری
من نقد روان در دمش از دیده شمارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از من
زین در نتواند که برد باد غبارم

از کوی تو رو تا شدم غرقه امید
از موج سرشکم که رساند به کنارم

زلفین سیاه تو به دلداری عشاق
دادند قراری و ببردند قرارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش
زان شب که من از غم به دعا دست برآرم

ای باد از آن باده نسیمی به من آور
کان بوی شفابخش بود دفع خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان را به لب آرم

گر دست دهد در خم زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست
در دست سر مویی از آن عمر درازم

پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

چون نیست

چون نیست نماز من آلوده نمازی
در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بنوازی
چون صبح بر آفاق جهان سر بفرازم

آن دم که به یک خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم که گزارند نمازم

محمود بود عاقبت کار در این راه
گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که در این دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی به دهی است
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی‌سامان را
زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی
تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا
تا در این خرقه ندانی که چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بدان یار رسان
که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

دامن از زلف تو خسته دل ما در هم چین
هر زمان در دو کف از نکو... ریشم

من اگر رندم اگر شیخ چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم
غم هجران تو را چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش به سر آریم و دوایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

در ره نفس کزو سینه ما بتکده شد
تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم

سایه طایر کم حوصله کاری نکند
طلب از سایه میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوشگوی کجاست
تا به قول و غزلش ساز نوایی بکنیم

ما سرخوشان مست دل از دست داده‌ایم
همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان محبت کشیده‌اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای
ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه
انصاف میدهیم و ز ره اوفتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار
این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظا همه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم
محصول دعا در ره جانانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق به ما داد
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در خرمن صد عاقل زاهد زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

در دل ندهم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را
مهر لب او بر در این خانه نهادیم

آن توبه که در راه تو بشکست ما دست
از روی تصحیف ز لب جانانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر
جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود
آن را که لقب عاقل و فرزانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود
بنیاد ازین شیوه رندانه نهادیم

قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ
یا رب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سر حد عدم
تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
به طلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین
به گدایی به در خانه شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار
که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی بر کی دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفتگو آیین درویشی نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوه چشمت فریب جنگ داشت   ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد   جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گلبن حسنت نه خود شد دلفروز   ما دم همت بر او بگماشتیم
چمن بهار دل بهر دیگران   ما به امید وصل تو بداشتیم

گفت خود دادی به ما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم   جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم   سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است   کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
خوش برانیم جهان در نظر راهروان   فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر میشکند   تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم
شاه اگر جرعه رندان نه به حرمت نوشد   التفاتش به می صاف مروق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید   گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او
ور به حق گفت جدل با سخن حق نکنیم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم   هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم   فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم
به کام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل   چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

شراب

شراب خوشگوارم هست و یار مهربان ساقی   ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایه قدش   فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
چو از خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی   چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه   که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم
گرم صد لشکر از خوبان به قصد دل کمین سازند   بحمدالله و المنه بتی لشکرشکن دارم
الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه   که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله   نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم

به رندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن
چه غم دارم که در عالم قوام الدین حسن دارم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام   خیر مقدم چه خبر دوست کجا راه کدام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست   هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام
یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد   که ازو خصم بدام آمد و معشوقه بکام
چشم بیمار مرا خواب نه در خور باشد   من له یقتل داء دنف کیف ینام
تو ترحم نکنی بر من بیدل دانم   ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام
گل ز حد برد تنعم نفسی رخ بنمای   سرو میناز و خوش نیست خدا را بخرام
مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر   عاقبت دانه خال تو فکندش در دام
زلف دلدار چو زنار همی فرماید   برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام
حافظ ار میل به ابروی تو دارد شاید   جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

بر دو رخسم بحر نور جهان برویم
شحنه کوی بیش لب تو جان بدهیم
روا مدار در جان لب بیا نه جهان
خوش آن زمان که به منیم بعدان لب تو
گدا بکو شما تیم و حسنی در رویم
ن ن جین وصین با ده بهر طریق رسیت

سا به پیش تو از خویش بر زبان برویم
راه مع و درین حیرت از جهان برویم
ندیده کام دل از آن لب دهان برویم
تو خود بگو به زیارت جهان برویم
روا مدار که محرم در آستان برویم
در بادی از پی درس تو بر زبان برویم

تو در حافظ از این در و گلی خنده
در هر چه زاری بی‌باش حوازم بدان برویم

غزل بود دل از زلف غمزه ستیرم
نصاب حسن در حد جمال است
وصح پرکن من از دولت عشق
جان پر ز فضای سینه از دوست
بلادم حساب خط لب و می
و دران عونه در کس کسر زنبر سد
چو طفل دل ز به دو تا که فرمی
وزان غم در بر شام و سحر که
و دار یعه ارم با می فرد شان
خوش آنکه دم در استغنا ستی

بیش خشم تجارت پیرم
از آن ام ده بر سکین و هفیرم
بعض بخت جهانم گرچه پیرم
در فقر خویش کم شد در ضمیرم
اگر خرقه کشد کلک و پیرم
فر از پیر مغان عشق پذیرم
ز سبب بوستان و شهد شیرم
زبانم خوش می آید صفیرم
در روز غم بیخبر ساغر ضمیرم
ز غم بخت بچه ز شاه و وزیرم

فرافن

فراقش تحفم در سینه دارم
اگرچه مدعی بهینه هنرم

فراغم بر گرفتم دل ز حافظ
مرا سوی گشت دارم نگریم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم
یارب از ابر هدایت برسان باران
بولای تو که گر بنده خویشم خوانی
بر سر تربت من با می و مطرب بنشین
گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر
تو مپندار که از خاک سر کوی تو

طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
تا به بوی تو ز لحد رقص کنان برخیزم
تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم
انجا بی‌فلک و جور زمان برخیزم

سر به اندیشه ... شرح کات
در چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

غزل از عقد از رو ساغر نمی کنم
باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور
تعلیم در پس لب نظر یک رش رفت
هرگز نشد ز سر خو خبر مرا
شیخم به طنز گفت حرام است می مخور
پیر مغان حکایت معقول می‌کند
این تقوم بس است که چون ... شهر

صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم
با خاک کوی دوست برابر نمی کنم
کوم رش رنج و دگر ز نمی کنم
تا در میان میکده سر بر نمی کنم
گفتم به چشم و گوش به هر خر نمی کنم
معذورم ار محال تو باور نمی کنم
ناز و کرشمه بر سر منبر نمی کنم

ناصح به طعنه گفت برو ترک عشق کن / محتاج جنگ نیست برادر نمی کنم

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
من ترک خاکبوسی این در نمی کنم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم / مدهوش چشم مست و می صاف بی غشم
در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز / استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم
من آدم بهشتیم اما در این سفر / حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست / گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
شیراز معدن لب لعل است و کان حسن / من جوهری مفلسم ایرا مشوشم
از بس که چشم مست در این شهر دیده‌ام / حقا که می نمی‌خورم اکنون و سرخوشم
شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت / چیزیم نیست ور نه خریدار هر ششم
گفتی ز سر [illegible] بگوی / آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست / آیینه‌ای ندارم از آن آه می‌کشم

حافظ [illegible] حاصلی [illegible]
ساقی کجاست تا بزند آبی بر آتشم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم / لطف‌ها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده‌نوازیت که آموخت بگو / که من این ظن به رقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس / که دراز است ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی ما برسان / که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز

خرم آن روز کزین [illegible] ببندم رخت / وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
[illegible] بنهادست و جهانگیر بگوی / تا که بادا به تجرد [illegible] بر کمرم
راه خلوتگه خاصم بنما تا پس از این / می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

حافظا [illegible] در طلب [illegible]
دیده دریا کنم [illegible] غوطه خورم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم / محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
[illegible] مجموعهٔ گل [illegible] لطف سرشت / [illegible] قیصر کنم
لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق / داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم
عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده / سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم
گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم / گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم
من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست / کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست / تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم
عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار / عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
بازکش یک دم عنان ای ترک شهرآشوب من / تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم
با دو چشم [illegible] سینه [illegible] چو ماه / کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم
من که امروزم بهشت نقد حاصل می‌شود / وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم
شیوهٔ رندی نه لایق بود طبعم را ولی / چون چنین افتاده‌ام اندیشهٔ دیگر کنم
دوش لعلش عشوه‌ای می‌داد حافظ را ولی / من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

گوشه محراب ابروی تو می‌خواهم ز بخت
تا در آنجا همچو مجنون درس عشق از بر کنم

وقت گل گویم که زاهد شو بچشم و جان ولی
میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

زهد وقت گل چه سود [illegible] حافظ [illegible]
تا [illegible] دیگر کنم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
به مویه‌های غریبانه قصه پردازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
مهیمنا به رفیقان خود رسان بازم

به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

خدای را مددی ای دلیل راه که من
به کوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست دمسازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی به روی
شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت
غلام حافظ خوش لهجه خوش آوازم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
بر منتهای مطلب خود کامران شدم

در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت
با جام می به کام دل دوستان شدم

از آن زمان که فتنه چشمت به من رسید
ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم

ای گلبن

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایه تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز حرف و صوت وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت حوالتم به خرابات می‌کند
هر چند کاین چنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بی‌وفاست
بر من چو عمر می‌گذرد پیر از آن شدم

آن روز بر دلم در معنی گشاده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من به عفو گناهت ضمان شدم

گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم
ز جام وصل می‌نوشم ز باغ عیش گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

لبت شکر به مستان داد و چشمت می به میخواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز
سخن با ماه می‌گویم پری در خواب می‌بینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت
ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آید
تذرو طرفه من گیرم که چالاک است شاهینم

اگر باور نمی‌داری رو از صورتگر چین پرس
که مانی نسخه می‌خواهد ز نوک کلک مشکینم

وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

این چه شوریست که در دور قمر می‌بینم
همه آفاق پر از فتنه و شر می‌بینم

هر کسی روز بهی می‌طلبد از ایام
علت آنست که هر روز بتر می‌بینم

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است
قوت دانا همه از خون جگر می‌بینم

اسب تازی شده مجروح بزیر پالان
طوق زرین همه در گردن خر می‌بینم

دختران را همه جنگ است و جدل با مادر
پسران را همه بدخواه پدر می‌بینم

هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد
هیچ شفقت نه پدر را به پسر می‌بینم

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
که من این پند به از در و گهر می‌بینم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع من است
جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس به مستی و رندی نمی‌کنیم
لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
وز می جهان پر است و بت میگسار هم

آن شد که چشم بدنگران بود از کمین
خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست
مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش
ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست
ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

چون کائنات جمله ببوی تو زنده‌اند
ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم

بر یاد رای انور او آسمان بصبح
جان می‌کند فدا و کواکب نثار هم

گوی زمین ربوده چوگان عدل اوست
وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

تا از نتیجه فلک و طور دور اوست
تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم

خالی

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران
وز ساقیان سرو قد گلعذار هم

بر یاد رای انور او آفتاب صبح
جان می‌کند فدا و کواکب نثار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

صلاح از ما چه می‌جویی که مستان را صلا گفتیم
بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور بود ور نه سخن این بود و ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن
بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت ببار آورد
که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌باید
جزای آنکه با زلفت سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت
ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی می‌زنم
دست شفاعت هر زمان در نیکنامی می‌زنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود
دامی براهی می‌نهم مرغی بدامی می‌زنم

تا بو که یابم آگهی از سایه سرو سهی
گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی می‌زنم

هر چند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل
نقش خیالی می‌کشم فال دوامی می‌زنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو
حالی من اندر عاشقی داو تمامی می‌زنم

دانم سرآرد غصه را رنگین برآرد قصه را
این آه خون افشان که من هر صبح و شامی می‌زنم

با آنکه از وی غایبم وز می چو حافظ تائبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی می‌زنم

برو ای طبیبم از سر که خبر ز سر ندارم
که به درد غم جانان سر جان خبر ندارم

ببهانه قدم نه بره نگار شوم به
مرا ز نوش نیش غم دوران غم دگر ندارم

غم روزگار بیش و غم عشق بیش بس
نظری بجز تو بکس کسی دگر ندارم

ز رقیب ... بدر نکشند در بر
من مبتلای مضطر چشم تر ز ندارم

دلم که در خواستم که ز رانکه بر آرم
ز روز از غم یارم که دل از تو بر ندارم

فراز که چه می پرستم به امید می پرستم
ببرید دل ز غم چو دل و دگر ندارم

دلا چو حافظ از بجور غم دل مبند خوشی
چه جوی بیت چو شاه سر و درد سر ندارم

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن به تجربه گفتند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت درین عمل طلب از می فروش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

در راه عشق وسوسه اهرمن بسی است
هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی به من دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

افسر سلطان گل

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش
هر نفس با بوی رحمن میوزد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت
کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین
شهسوارا چون بمیدان آمدی گوئی بزن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او
در همه شهنامها شد داستان انجمن

بعد از این نشکفت اگر با نکهت خلق خوشت
خیزد از صحرای ایذج نافه مشک ختن

گوشه گیران انتظار جلوه خوش میکنند
برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار
تا از آن جام زرافشان جرعه بخشد بمن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن
رحمی بمن سوخته بی سر و پا کن

دارد دل درویش تمنای نگاهی
زان چشم سیه مست بیک غمزه دوا کن

گر لاف زند ماه و در ماند بخجالت
بنمای رخ خویش و مه انگشت نما کن

ای سرو جوان از چمن باغ زمانه
بگذارم در این بزم دو در چند صفا کن

شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند
ای دوست بیا رحم بتنهائی ما کن

با دلشدگان جور و جفا تا بکی آخر
آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن

ستم سخنم در دهن به لبی خنده ای را
با حافظ مسکین خود ای مه دست وفا کن

ای رونق نظر تو نوبهار حسن / خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن
در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر / در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت همچو تو از برج نیکوئی / سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری / فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان / یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
دایم بلطف دایهٔ طبع از میان جان / می‌پرورد بناز ترا در کنار حسن
گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است / کآب حیات میخورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر دوست
دیار نیست جز تو اندر دیار حسن

بالابلند عشوه‌گر سرو ناز من / کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم / با من چه کرد دیدهٔ معشوق باز من
زآب دیده بر سر آتش نشسته ایم / کو فاش گشت در همه آفاق راز من
میترسم از خرابی ایمان که میبرد / محراب ابروی تو حضور نماز من
مستست یار و یاد حریفان نمیکند / یادش بخیر ساقی مسکین نواز من
یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او / گردد شمامهٔ کرمش کارساز من
بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم / تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

نقشی

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا / تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
مجموعه رده‌ای ز تو آخر رسید غم / بیداد جان زاری بی‌کشف باز من
گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق / غماز بود اشک و عیان کرد راز من
زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود / هم مستی شبانه و راز و نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست‌پرور دشمن گداز من

بهار و گل طرب‌انگیز گشت و توبه‌شکن / بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن
طریق صدق بیاموز از آب صافی دل / براستی طلب آزادگی ز سرو چمن
رسید باد صبا غنچه در هواداری / ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن
ز دست برد صبا گرد گل کلاله نگر / شکنج گیسوی سنبل ببین بروی سمن
عروس غنچه رسید از حرم بطالع سعد / بعینه دل و دین میبرد بوجه حسن
صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار / برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث صحبت خوبان ز جام جو حافظ
بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

چندانکه گفتم غم با طبیبان / درمان نکردند مسکین غریبان
آن گل که هر دم در دست بادیست / گو شرم بادش از عندلیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم / نتوان نهفتن درد از طبیبان
یارب امان ده تا باز بیند / چشم محبان روی حبیبان

درج محبت بر مهر خود نیست / یارب مبادا کام رقیبان
ای منعم آخر بر خوان جودت / تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی
گر می شنیدی پند ادیبان

چو گل هر دم به بویت جامه بر تن / کنم چاک از گریبان تا به دامن
تنت را دید گل گویی که در باغ / چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان / ولی دل را تو آسان بردی از من
به قول دشمنان برگشتی از دوست / نگردد هیچ کس با دوست دشمن
تنت در جامه چون در جام باده / دلت در سینه چون در سیم آهن
ببار ای شمع اشک از دیده چون میغ / که شد سوز دلت بر خلق روشن
مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز / برآید همچو دود از راه روزن
دلم را مشکن و در پا مینداز / که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بستست حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من / ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من
گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح / ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من
عارض رنگین به هر کس می نماید همچو گل / ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
او به خونم تشنه و من بر لبش تا چون شود / کام بستانم از او یا داد بستاند ز من

چشم خود

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین / گفت می‌خواهی مگر تا جوی خون راند ز من
گر چه فرهادم به تلخی جان برآید باک نیست / بس حکایت‌های شیرین باز می‌ماند ز من

ختم کن حافظ که گر زین دست خوانی درس عشق
عشق در هر گوشه افسانه خواند ز من

خدا را کم نشین با خرقه پوشان / رخ از رندان بی سامان مپوشان
در این خرقه بسی آلودگی هست / خوشا وقت قبای می فروشان
چو مستم کرده‌ای مستور منشین / چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان
تو نازک طبعی و طاقت نیاری / گرانی‌های مشتی دلق پوشان
در این صوفی وشان دردی ندیدم / که صافی باد عیش دردنوشان
لب [illegible] / [illegible] لعلت جوشان
بیا و از غبن این سالوسیان بین / صراحی خون دل و بربط خروشان

ز دلگرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن / در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن / از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ / وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن
گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن / گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار / کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

وصیت شیخ صحبت گزینم و سرای منزل / چمن که ندیم علمی داریم هم رسیدن

لب برفت حافظ از پادشاه مقصود ر / یارب پادشاه درویش پروردن

دلم رمیده شد از زلف تو شکن / درین بیابان فرود کند دل در شکن
فکند دل بسر کوی چمن زلف از خط / ببست زلف تو دلها دیار مسکن
چو شمع در شبم از آه در شب تار / چو چشم بدیدار تو روشن
بکوی زلف چه کار آیمن نگشت / جهان ز چشم رخ تو زدی چو گلشن
ز سر روم قدمت نشینم آنگه / بوش گر زبان باشم چو سوسن
ز هجرت گر تابم ذره اهرمن / چه خوش شنیده‌ام فرهادیه ز دن
کجا بدستی شکر دست یابد / گراز نسیه همی ز لب بیرون

چه حافظ ماجرای عشق بازی / نمی‌گوید کسی بر وجه احسن

ز در درآ و شبستان ما منور کن / هوای مجلس روحانیان معطر کن
بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان / بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن
[illegible] الطاف حسن خوش تربیت / میان بزم حریفان چو شمع سر برکن
ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت / ببر بتحفه و در انجمن چو عطر مجمر کن
طمع بقند وصال تو حد ما نبود / حوالتم بدان لعل همچو شکر کن
چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند / کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور / بیام قصر برآ و چراغ مه برکن
ازین مرقع پشمینه نیک در تنگم / بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی / تو کار خود مده از دست و می بساغر کن
اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز / پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن
لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده / بدین لطیفه دماغ خرد معطر کن
حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال / بیا و خرگه خورشید را منور کن

پس از ملازمت عیش و عشق مه‌رویان / ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

شاه شمشادقدان خسرو شیرین دهنان / که بمژگان شکند قلب همه صف‌شکنان
دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل / مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت / گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود / بنده ما شو و برخور ز همه سیم‌تنان
کمتر از ذره نه پست مشو مهر بورز / تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان
پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد / گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان
بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری / شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان
با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم / که شهیدان که‌اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم / ز می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوته‌آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند
دماغ و کبر گدایان و خوشه‌چینان بین

گره ز ابروی پرخم نمی‌گشاید یار
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث عهد محبت کسی نمی‌شنوم
وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست
ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای نیت پاکان و پاکدینان بین

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند
زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما بجام باده صافی خطاب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشا
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

کار صواب باده‌پرستیست حافظا
برخیز و عزم جزم بکار صواب کن

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان
لب بگشا که می‌دهد لعل لبت بمرده جان

آنکه به پرسش

آنکه به پرسش آمد و فاتحه خواند و می‌رود
گو نفسی که روح را می‌کنم از پیش روان

ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین
کاین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
همچو تبم نمی‌رود آتش مهر از استخوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین
نبض مرا که می‌دهد هیچ ز زندگی نشان

[illegible]
بر سر [illegible] بشکن [illegible] بر دو [illegible]

مرغ دلم که راه کرد [illegible] بر خم سنبل
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
یارب [illegible] نوشته [illegible]

حافظ ز خود روان [illegible]
[illegible] بخوان

بحال ضعیف زار نظری بهتر از این
بر [illegible] گذری بهتر از این

در حق من لبت آن لطف که می‌فرماید
سخت خوبست ولیکن قدری بهتر از این

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید
گو درین نکته بفرما نظری بهتر از این

دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم
مادر دهر ندارد پسری بهتر از این

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
برو ای خواجه عاقل هنری بهتر از این

آنکه گویم که قدح گیر و لب ساغر بوس
بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر از این

کلک حافظ شکرین شاخ نباتست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر از این

یا رب آن آهوی مشکین به ختن بازرسان
وان سهی سرو روان را به چمن بازرسان

دل آزرده ما را به نسیمی دریاب
یعنی آن جان ز تن رفته به تن بازرسان

ماه و خورشید به منزل چو به امر تو رسند
یار مه روی مرا نیز به من بازرسان

سخن این است که ما بی تو نخواهیم حیات
بشنو ای پیک خبرگیر و سخن بازرسان

سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریه من
یا رب آن کوکب رخشان به یمن بازرسان

برو الطاف یمنی طلعت
بی شقایق چمن از داغ و زغن بازرسان

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یا رب
به مرادش ز غریبی به وطن بازرسان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن

پیر میخانه چه خوش گفت به دردی‌کش خویش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو سر خود گیر و برو
رحم آن کس که نهد دام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف به کام
دانی آخر که به ناکام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ به دف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دلبر جانان من برد دل و جان من
برد دل و جان من دلبر جانان من

از لب جانان من زنده شود جان من
زنده شود جان من از لب جانان من

روضه رضوان من خاک سر کوی دوست
خاک سر کوی دوست روضه رضوان من

این دل حیران من واله و شیدای تست
واله و شیدای تست این دل حیران من

یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست
مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من

سرو گلستان من قامت دلجوی تست
قامت دلجوی تست سرو گلستان من

حافظ خوش الحان من نغمه کمال غیاث
نغمه کمال غیاث حافظ خوشخوان من

نکته دلکش بگویم خال آن مه رو ببین
عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی طبع و هرجایی مباش
گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین

عاشقان آفتاب از دلبر ما غافلند
ای ملامت‌گو خدا را رو مبین آن رو ببین

لرزه بر جان مهر از رشک آینه رو نگر
نافه چین در شکنج زلف عنبر بو ببین

حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست
جان صد صاحب‌دل آنجا بسته یک مو ببین

زلف دلدزدش صبا را بند بر گردن نهاد
با هواداران ره‌رو حیله هندو ببین

آنکه من در جستجویش از خود بیرون شدم
کس ندیده‌ست و نبیند مثلش از هر سو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک سر برمتاب
تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

حافظ ار در گوشه محراب نالد رواست
ای نصیحتگو خدا را آن خم ابرو ببین

ای بت آتش رخ و قامت سرو چمن
از رخت خون شده در دل طلبت مشک ختن

همچو ابروت به چشم من کم آید ماه نو
خجل از لب لعلت شده عقیق یمن

[illegible] گل [illegible] باغ [illegible] سرو روان
بر من [illegible] جمال [illegible] پیرهن

[illegible] آن سبزه سوی [illegible] زبان
ذره خورشید [illegible] برج [illegible] دهن

بوسه [illegible] لبت به دندان [illegible]
[illegible] غم [illegible] جان من

عاشق [illegible] دوام [illegible] جان جهان
از حکایت [illegible]

حافظ [illegible] در انجمن تو [illegible] من
دارد [illegible] لبت [illegible] گهر الیمن

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو
مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود
کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز
طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن
یا رب مباد تا به قیامت زوال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان
کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه به گوشان ما شود
کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای
کآشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی
ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

در صدر خواجه عرض کدامین جفا کنم
شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو
احوال گل به بلبل دستان‌سرا بگو

ما محرمان

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور
با یار آشنا سخن آشنا بگو

دلها ز دام طره چه بر خاک می‌فشاند
با آن غریب ما چه گذشت ای هوا بگو

برهم چو می‌زند آن زلفین مشکبار
با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر فتد
بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست
گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

[illegible]
[illegible]

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست
ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

[illegible] در سبو [illegible]
ای در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

آن کس که منع ما ز خرابات می‌کند
گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

جان پرور است قصه ارباب معرفت
رمزی برو بپرس حدیثی بیا بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر
شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان
با این گدا حکایت آن پادشا بگو

حافظ گرت به مجلس او راه می‌دهند
می نوش و ترک زرق برای خدا بگو

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو
خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می‌برد از حد برون خرام
ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال
از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی
زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو

با هر ستاره‌ای سر و کار است هر شبم	از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند	ماییم و آستانه دولت پناه تو
در [illegible] نشین بر بند [illegible]	[illegible] خواه تو
فردا بروز حشر بعرض [illegible]	باشد در آن میان بمن افتد نگاه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو	زینت تاج و نگین از گوهر والای تو
آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد	از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
جلوه‌گاه طایر اقبال گردد هر کجا	سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف	نکته‌ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد	طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست	روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار	جرعه‌ای بود از زلال جام جان افزای تو
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست	راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جان بخشت گنه فرسای تو

بجان پیر خرابات حق صحبت او	که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست	بیار باده که مستظهرم بهمت او

چراغ

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد	که زد بخرمن ما آتش محبت او
بر آستانه میخانه گر سری بینی	مزن بپای که معلوم نیست نیت او
بیا که دوش بمستی سروش عالم غیب	نوید داد که عامست فیض رحمت او
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست	که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
نمیکند دل من میل زهد و توبه ولی	بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقه حافظ بباده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

تاب بنفشه میدهد طره مشک سای تو	پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز	کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
دشمن خود است کو بکه بجز غمی تو خاست	جور همه بجان کشم می‌کشم از برای تو
خرقه زهد و جام می گرچه نه درخور همند	این همه نقش میزنم در طلب رضای تو
شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر	کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان	قال و مقال عالمی میکشم از برای تو
مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من	عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین	زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو
شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست	جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش‌کلام شد مرغ سخنسرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه از او
خوش حلقه‌ایست لیک به در نیست راه از او

ابروی دوست گوشه محراب دولت است
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه از او

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار
کآینه‌ایست جام جهان بین که آه از او

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن
من برده‌ام به باده فروشان پناه از او

کردار اهل صومعه‌ام کرد می پرست
این دود بین که نامه من شد سیاه از او

ساقی چراغ می به ره آفتاب دار
گو برفروز مشعله صبحگاه از او

آبی به روزنامه اعمال ما فشان
باشد توان سترد حروف گناه از او

آیا در این خیال که دارد گدای شهر
روزی شود که یاد کند پادشاه از او

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد
خالی مباد عرصه این بزمگه از او

گفتا برون شدی به تماشای ماه نو
از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست
غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل به هندوی زلف ما
کانجا هزار نافه مشکین به نیم جو

تخم وفا و مهر در این کهنه کشتزار
آنگه عیان شود که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از سر اختران کهن سیر و ماه نو

شکل هلال هر سر مه می‌دهد نشان
از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
درس وفا و مهر بر او خوان و زو شنو

گلبن عیش

گلبن عیش می‌دمد ساقی گلعذار کو
باد بهار می‌وزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی
گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست
ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم به خون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم از این هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

مرا چشمیست خون افشان ز چشم آن کمان ابرو
جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
نگارین گلشنش روی است و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

همیشه چشم مستش از کمان حسن دوزد با
دراز دستی تیر او کشیده بر سر کمان ابرو

روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست
که بر طرف سمن زارش همی‌گردد چمان ابرو

رقیبان غافلند و ما از آن چشم و جبین هر دم
هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی
که این را این چنین چشم است و آن را آن چنان ابرو

تو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید
گفت با این همه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شب دزد مکن کاین عیار
تاج کاووس ببرد و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک
از چراغ تو به خورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه به جوی خوشه پروین به دو جو

گوشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش
دور خوبی گذران است نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد
زرد روئی کشد از حاصل خود گاه درو

رندی و دایره عیش ز فلک شعبده کن
ورنه دخوری از دوار خویش مرو

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

دیده بر چشم خود بر روت چو گل خو رو
چین شکن لعبت چمن و فر چمن خوشبو

ماهت جهت ورود لطف بتاب
سیمت بر نیمه رخ شکفت دست بارد

لعبت مددزدان لب شکفت لب بسته
زلف بخم چو کمان بر جو دلم چین کو

آن زلف چه زلف نافه عنبر
با غالیه می زد و در نافه چه حسن رو

کشتی بحر اورا با یار بیاید گفت
الله ش تو آتش کفن سنجی بارو

بخواه تو آن بیسه گر بار کند سنعت
گر یار بخوبان نشنه تخمی بد کو

با ما به ازین مباش تا رازه وفاش
منجه بد از ... باد دل شد کمان تکیه

ایضاً غزل

ایضاً غزل لعبت ... همه کس ...
وارد سخن حافظ ز ... جو

مطرب خوش نوا بگو تازه به تازه نو به نو
باده دلگشا بجو تازه به تازه نو به نو

با صنمی چو لعبتی خوش بنشین به خلوتی
بوسه ستان به کام ازو تازه به تازه نو به نو

بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری
باده بخور به یاد او تازه به تازه نو به نو

شاهد دلربای من می‌کند از برای من
نقش و نگار و رنگ و بو تازه به تازه نو به نو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصه حافظش بگو تازه به تازه نو به نو

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه
انی رأیت دهراً من هجرک القیامه

هر چند کازمودم از وی نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامه

دارم من از فراقش در دیده صد علامت
لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا
فی بعدها عذاب فی قربها السلامه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم
والله ما رأینا حباً بلا ملامه

حال دل از دو چشمم محتاج شرح نبود
خود می‌نهد محقق از آب چشم خامه

بازآ به چاره تا کی گفت و روایت
کالشمس فی ضحیها تطلع من الغمامه

حافظ چو طالب آمد جامی به جان شیرین
حتی یذوق منه کأساً من الکرامه

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای
آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای

از دور من تو دوست نداری دل عاشقان	بس راه چون سوری شکسته اندر دیده
از چشم زخم چشم سیاهت گذرد از آنکه	در دلبری نهادست خوبی به سر رسیده
منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان	معذور دار [illegible] که تو او را ندیده

زین سرکشی که دارد نازک بیت حافظ
پیش از نسیم خویش گو پا کشیده

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده	مانند چشم مستت چشم جهان ندیده
همچون تو نازنینی سر تا به پا لطافت	گیتی نشان نداده ایزد نیافریده
هر لحظه در جهانی با صوت مطرب و بت	سجاده ترک داده جامی به زر کشیده
در قصد خون عاشق ابرو و چشم شوخت	گویی کمین گشاده وانگه کمان کشیده
دیگر نبود در دل جز بر رخ تو سنبل	باشد ز تیر حسرت در خون خود طپیده
از سوز سینه همدم هر دم ز سر برآید	چون لاله جگر خسته باشم در آتش رسیده

گر دست من نگیری با خواجه باز گویم
کز غمزه دل ز حافظ چشمت بلا بدیده

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌ای	فرصتت باد که دیوانه‌نواز آمده‌ای
آب و آتش به هم آمیخته‌ای از لب لعل	چشم بد دور که بس شعبده‌باز آمده‌ای
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت	چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای
زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم	مست و آشفته به خلوتگه راز آمده‌ای
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب	کشتهٔ غمزهٔ خود را به نماز آمده‌ای

پیش بالای

پیش بالای تو میرم چه به صلح و چه به جنگ	چون به هر حال برازنده ناز آمده‌ای

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است
مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ای

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه	مرا ز عشق تو با حال خویش پروا نه
خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود	به بوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه
به مژده جان به صبا داد شمع در نفسی	ز شمع روی تواش چون رسید پروانه
به بوی زلف تو گر جان به باد رفت چه شد	هزار جان گرامی فدای جانانه
بر آتش رخ زیبای تو به جای سپند	به غیر خال سیاهش که دید به دانه
چه نقش‌ها که برانگیختیم و سود نداشت	فسون ما بر او گشته است افسانه
مرا به دور لبت هست پیمانی	که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه
من غریب ز غیرت فتادم از پا دوش	نگار خویش چو دیدم به دست بیگانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاد بر سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه	که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا	که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
منم که بی تو نفس می‌کشم زهی خجلت	مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه
به یاد شخص نزارم که غرق خون دل است	هلال را ز کنار افق کنند نگاه
ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر	سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه

بعشق تو روزی ز هجران برده‌ام / از زخم بد به سر رخ گل های گیاه

ده ای خطای نازک عذرت از من زراه
بر حافظ تو هم لطف کن بسم الله

دامن کشان همی‌شد در شرب زر کشیده / صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده
از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی / چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده
یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده / شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده
لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک / رویی لطیف زیبا چشمی خوش کشیده
آن لعل دلکشش بین وان خنده دلاشوب / وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده
آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد / یاران چه چاره سازم با این دل رمیده
تا کی کشم عتابت از چشم نیم خوابت / روزی کرشمه کن ای نور هر دو دیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار / دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده
بس شکر باز گویم در بندگی خواجه / گر اوفتد بدستم آن میوه رسیده
سر بده لطف خشمم در حق ما پسندی / یارب که مدعی را کز یار جان بریده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

در سرای مغان رفته بود و آب زده / نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر / ولی ز ترف کله خیمه بر سحاب زده
فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده / عذار مغبچگان راه آفتاب زده

گرفته

گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت / ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
ز شور و عربده شاهدان شیرین کار / شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز / شکسته وسمه و بر برگ گل گلاب زده
سلام کردم و با من بروی خندان گفت / که ای خمارکش مفلس شراب زده
که این کند که تو کردی بضعف همت و رای / ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند / که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده
فلک جنیبه کش شاه نصرت الدین است / بیا ببین ملکش دست در رکاب زده
خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف / ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده / خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش / گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام / تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
بهوای لب شیرین دهنان چند کنی / جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده
بطهارت گذران منزل پیری و مکن / خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق / غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی / که صفایی ندهد آب تراب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست / که شود فصل بهار از می ناب آلوده

کنف حافظ برو و نکته به یاران مفروش
آه از این لطف به انواع عتاب آلوده

سحرگاهان که مخمور شبانه — گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می — ز شهر هستیش کردم روانه
نگار می فروشم عشوه‌ای داد — که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم — که ای تیر ملامت را نشانه
نبندی زان میان طرفی کمروار — اگر خود را ببینی در میانه
برو این دام بر مرغ دگر نه — که عنقا را بلند است آشیانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست — خیال آب و گل در ره بهانه
که بندد طرف وصل از حسن شاهی — که با خود عشق ورزد جاودانه
بده کشتی می تا خوش برانیم — از این دریای ناپیدا کرانه
شراب خانگیست از نگاه می زنش — که هیچ جز تو ای محبوب یگانه

وجود ما معمائیست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

عید است و موسم گل ساقی بیار باده — هنگام گل که دیدست بی می قدح نهاده
زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من — ساقی پیاله ده تا دل شود گشاده
وز خانقاه و صحبت بیگانه‌ای نقد آن را — امروز دیدمش بست تقوی به باده
این بود روز دیگر گل را نشستن آن — در عاشقی طرب کن با ساقیان ساده

در مجلس

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید — عکس عذار ساقی بر جام می فتاده
حرف ار چو حرف نی فهم چه نشنید — در بانگ رود و چنگ بپاره جام باده

مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم مست نعره

عیشم مدامست از لعل دلخواه — کارم بکامست الحمدلله
ای بخت سرکش تنگش ببر کش — گه جام زر کش گه لعل دلخواه
ما را به رندی افسانه کردند — پیران جاهل شیخان گمراه
از دست زاهد کردیم توبه — وز فعل عابد استغفرالله
جانا چه گویم شرح فراقت — چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیدست — از قامتت سرو از عارضت ماه
رو بر نهادم از راه خدمت — سر بر نهادم بر خاک درگاه
زاهد چو عاشق خوش تر نباشد — صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه
دلق ملمع زنار راهست — صوفی نداند این رسم و این راه
دلبر برفت و خوش بود و قهر — از ورد صبح تا صبح گاه

شوق لبت برد از یاد حافظ
ورد شبانه درس سحرگاه

زین شمع باده روزی کو آن نماه — گویند ذکر خیرش دیم الحکم لله
من زهد و دانش و دل که ... توبه — استغفرالله استغفرالله

آیین تقوی ما نیز دانیم / لاکن چه چاره با بخت گمراه
ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم / یا جام باده یا قصه کوتاه
مهر تو عکسی بر ما نیفکند / آیینه رویا آه از دلت آه
الصبر مر و العمر فان / یا لیت شعری حتام القاه
عاشق مخمور غم گر وصل خواهی / خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

حافظ نبودی زینگونه بدحال / گر می‌شنیدی پند نکوخواه

ماه من بهر ره انداخته یعنی چه / دست از خانه برون تاخته یعنی چه
شاه خوبان ز منظور گدایان شده / قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه
نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی / بازم از پای درانداخته یعنی چه
سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان / در میان تیغ بجا آخته یعنی چه
هر کس از مهرهٔ مهر تو بنقشی مشغول / عاقبت با همه در باخته یعنی چه
زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب / این چنین با همه درساخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چه فرود آید یار / خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

نصیب من چو خرابات کرده است اله / درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه
کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد / چرا بحشر کنند این گناه ازو درخواه
بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دورنگ / که دست زرق دراز است و آستین کوتاه

توخرقه را

تو خرقه را ز برای ریا همی پوشی / که تا بزرق بری بندگان حق از راه
غلام همت رندان بی سر و پایم / که هر دو کون نیرزد به پیششان یک کاه
مراد من ز خرابات چون که حاصل شد / دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

برو گدای در میکده شو ای حافظ / وزین مراد طلب بی مرشد آگاه

وصال او ز عمر جاودان به / خداوندا مرا آن ده که آن به
بشمشیرم زد و با کس نگفتم / که راز دوست از دشمن نهان به
شبی میگفت چشم کس ندیده است / ز مروارید گوشم در جهان به
دلا دایم گدای کوی او باش / بحکم آنکه دولت جاودان به
بخلدم دعوت ای زاهد مفرما / که این سیب زنخ زان بوستان به
بداغ بندگی مردن برین در / بجان او که از ملک جهان به
گلی کان پایمال سرو ما گشت / بود خاکش ز خون ارغوان به
خدا را از طبیب من بپرسید / که آخر کی شود این ناتوان به
جوانا سر متاب از پند پیران / که رای پیر از بخت جوان به
اگر چه زنده رود آب حیات است / ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر / ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

آن باد که خط کرده بما نامه نوشتی / کردن ورق هستی ما در نوشتی

هر چند در جهان ز هوس بر آرد   حیفان زدل که شوخ زین تخم کشتی
از زلف نفشه است کسی را درد وا این جا   از بت صحوری وسرا شه چه بهشتی
سفروش باغ ارم دگون شد تو   آب نبشته می نوش لبی آب گشتی
شهانه منم کعبه دل بشکند و که   در هر قدمی صومعه هست و کنشتی
در سلطنت عشق غمم مفلس که   خجب بالش از زنبل ازرم بخشتی
ملک تو مرزا دو زبان شکر نیش   مهراز تو نه بدرد نه جوابه نوشتی
سعمار و بجو ارز دی رنگ تو از عشق   در آب محبت گل آدم سرشتی
دلی غم دنیا بدا زاید ل و ا ا   حیف است رخ تو بدم طالب رشتی

از دست جلوه‌ات سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بجه چه کسی در بهشتی

اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی   من المبلغ عنی الی سعاد سلامی
پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت   فدای خاک در دوست باد جان گرامی
بیا بشام غریبان و آب دیدهٔ من بین   بسان باده صافی در آبگینه شامی
اذا تغرد عن ذی الاراک طایر خیر   فلا تفرد عن روضها انین حمامی
خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامت   قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی
بسی نماند که روز فراق یار سر آید   رایت من هضبات الحمی قباب خیامی
من از جهان بسیج ندارم سزای حد شتان   ز بهر کار رحوام قبول کن بغلامی
امید هست که زودت بکام خویش ببینم   تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی

بعدت منک و قد صرت ذائبا کهلال   اگرچه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی
وان دعیت بخلد و صرت ناقض عهد   فما تطیب نفسی و ما استطاب منامی

چو سلک در خوشابست شعر نغز تو حافظ
که گاه لطف سبق می‌برد ز نظم نظامی

لاله رخی ز گل رخ بشد چو بهشتی   ساقی و می گلگون لطف لب کشتی
زنگ غم از دل می گونه زدایم   بشنو چنین گفت ملک سرشتی
از محبت برکه دی ماه زنه سنگ   بشکن تو که دی سر او نه بخشتی
چهل من دعم تو فکر از چه کف و ت   آنجه ره صیت چه خوبه و چه زشتی
از آینه دل زنگ غم می بزدایم   لیزام لاطالب حوری و بهشتی

ز شاه ابجد درس هستی گفت حافظ
حیف است هدم لذا آنگ کنشتی

ای باد نسیم یار داری   زان نفحه مشکبار داری
زنهار مکن درازدستی   با طره او چه کار داری
ای گل تو کجا و روی زیباش   او مشک و تو خار داری
ریحان تو کجا و خط سبزش   او تازه و تو خمار داری
نرگس تو کجا و چشم مستش   او تازه و تو غبار داری
ای سرو تو با قد بلندش   در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش   در دست چه اختیار داری

روزی برسی به صحبت حافظ
از طرف [illegible] دوری

ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبر شوی — تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق — هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی — تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد — آنگه رسی بدوست که بی خواب و خور شوی
گر نور عشق حق به دل و جانت اوفتد — بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود — در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود — در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصال است حافظا
باید که خاک درگه اهل بصر شوی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی — دل بی تو به جان آمد وقت است که بازآیی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی — وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهایی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد — کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی
دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند — دریاب ضعیفان را در وقت توانایی
صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند — این است حریف ای دل تا باد نپیمایی
در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ پرگاریم — لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست — کفر است درین مذهب خودبینی و خودرایی

یارب

یارب به که شاید گفت این نکته که در عالم — رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی
دیشب گله زلفش با باد همی‌کردم — گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی
ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست — شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی
زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می‌ده — تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد
شادیت مبارکباد ای عاشق شیدایی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی — در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده — صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم — ملک آن تست و خاتم فرمای هرچه خواهی
در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید — بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب — تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
دانم دلت ببخشد بر عجز شب‌نشینان — گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی
ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات — تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی
باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی — مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
در دوران آدم تا وضع سلطنت هست — مثل تو کس ندیده است این [illegible]
کلک تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار — تعویذ جان‌فزایی افسون عمرکاهی
عمریست پادشاها کز می تهیست جامم — اینک ز بنده دعوی و از محتسب گواهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت — وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد   ما را چگونه زیبد دعوی بی گناهی
یا ملجأ البرایا یا واهب العطایا   عطفی علی مقل حلت به الدواهی
جور از فلک نیاید تا تو ملک صفاتی   ظلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب   تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه می‌برد نام
رنجش ز بخت منما بازآ به عذرخواهی

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی   بی زر و گنج به صد حشمت قارون باشی
در مقامی که صدارت به فقیران بخشند   چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما   ور خود از تخمه جمشید و فریدون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن   شرط اول قدم آن است که مجنون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش   کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی
نقطه عشق نمودم به تو هان سهو مکن   ور نه چون بنگری از دایره بیرون باشی
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان   تا به چند از غم ایام جگرخون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

ای دل به کوی عشق گذاری نمی‌کنی   اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی
چوگان حکم در کف و گویی نمی‌زنی   باز ظفر به دست و شکاری نمی‌کنی
این خون که موج می‌زند اندر جگر تو را   در کار رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی

مشکین

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا   بر خاک کوی دوست گذاری نمی‌کنی
از جور [illegible] غم جان خریده‌ام   ای دل تو [illegible] ری نمی‌کنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل   کز گلشنش تحمل خاری نمی‌کنی
در آستین جان تو صد نافه مدرج است   وان را فدای طره یاری نمی‌کنی
ساغر لطیف و دلکش و می افکنی به خاک   واندیشه از بلای خماری نمی‌کنی

حافظ برو که بندگی پادشاه وقت
گر جمله می‌کنند تو باری نمی‌کنی

ای دل گر از آن چاه زنخدان به درآیی   هر جا که روی زود پشیمان به درآیی
هشدار که گر وسوسه عقل کنی گوش   آدم صفت از روضه رضوان به درآیی
تا بو که چو صبا بر تو گمارم دم همت   کز غنچه چو گل خرم و خندان به درآیی
در تیره شب هجر تو جانم به لب آمد   وقت است که همچون مه تابان به درآیی
جان بر لب و هم از حسرت لعل تو نخشش   باشد که چو خورشید درخشان به درآیی
شاید که به آبی فلکت دست نگیرد   گر تشنه لب از چشمه حیوان به درآیی
دردا که ز غم چند نشینی به ملالت   وقت است که در دولت سلطان به درآیی
بر خاک درت بسته‌ام از دیده دو صد جوی   باشد که تو چون سرو خرامان به درآیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مصری
بازآید و از کلبه احزان به درآیی

ای روضه بهشت ز کویت حکایتی   وز آب خضر ز نوش لبت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای
شرح جمال حور ز رویت روایتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی
گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک در یار سوختیم
یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

در آتش ار خیال رخش دست می‌دهد
ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت
وین آتش درون بکند هم سرایتی

ای دل به هرزه دانش و عمرت به باد رفت
صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای
هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی

دانی مراد حافظ از این درد و غصه چیست
از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی

از شرم ... حجاب ... گل که غنچه [illegible]
در عرق ... حقیقت جام می

ژاله بر لاله ... بر گل گلاب
باز آتش آب ... روت خوی

... ز چشم ... ابر و دل
از ... برف و ... [illegible] ... بی

... زلف ... داشت
رو شو ... [illegible] ... حی

چمن ... محتسب ... [illegible]
در درون ... [illegible] ... زحی

... لب ... لطف ... خند
چگونه ... [illegible] ... کی

... هر جرعه جان ... بید
جان ز بوستان ... بوی

... از ... باز ... کند
باز گو ... حضرت ... ری

خسرو ... بخش ... گر خطا
نامه ختم ... گشت طی

چگونه

چگونه ... در طلب ... می
... [illegible] ... بی

جام می ... حافظ مخور
غم ... کسی

ای که بر مه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت
حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش
جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

[illegible]
[illegible] ... آب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران من
سایه دولت بر این کنج خراب انداختی

خواب بیداران ببستی وانگه از نقش خیال
تهمتی بر شب‌روان خیل خواب انداختی

پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه‌گاه
وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف
چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

نصرت الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را
از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی

زینهار از آب آن عارض که شیران را از آن
تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی

باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم
شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت به وجهی عشق باخت
زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می‌پرست
حافظ خلوت‌نشین را در شراب انداختی

ای که دایم به خویش مغروری
گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد
که به عقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو
رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است و آه دردآلود
عاشقان را دوای رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند
قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد به یک گوشه چشم
شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیده ما چو به امید تو دریاست چرا
به تفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند
قول صاحب غرضان است تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظ سجده به محراب دو ابروش بکن
که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ای که در کوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی ار دست به جامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز
فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند
گر از آن یار سفرکرده پیامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم
بشنو ای خواجه اگر زان که مشامی داری

[illegible] از تو غریبی چه شود
تو که امروز درین شهر تمامی داری

خال سرسبز

خال سرسبز تو خوش دانه عیشی است ولی
بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

تو به هنگام وفا گرچه ثباتیت نبود
می‌کنم شکر که بر جور دوامی داری

مهربانی [illegible] ترک جفاکاری که
[illegible] چرا می‌داری

بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

ای که مهجوری عشاق روا می‌داری
بندگان را ز بر خویش جدا می‌داری

تشنه بادیه را هم به زلالی دریاب
به امیدی که درین ره به خدا می‌داری

دل ببردی و بحل کردمت ای جان لیکن
به ازین دار نگاهش که مرا می‌داری

ساغر ما که حریفان دگر می‌نوشند
ما تحمل نکنیم ار تو روا می‌داری

ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه توست
عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری

تو به تقصیر خود افتادی ازین در محروم
از که می‌نالی و فریاد چرا می‌داری

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
کار ناکرده چه امید عطا می‌داری

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی

من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت
کین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

چون عمر تبه کردم چندان که نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی
هم سینه پر آتش به هم دیده پرآب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین سان
در سر هوس ساقی و دور شراب اولی

از نهیب تو دلداری دل گرم تری … گر از آتش چشم پری ز زلف تاب اولی

چمن پر سبز شد مطّار است بیرون شو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

با دم عیسی گو ببیند الله از عشق و مستی … تا بدو خبر ببرد وز رنج خود برستی
با ضعف و ناله زین همچون نسیم شاش … چون بی نداری غم چشم خونخوار مستی
تا فصل و علم بی به سعر و نشینی … یک شد ازان چو جام خمار ابرش رستی
در دست ما جان از آسمان چند بیش … گر روح سر بسته رفتی ازان کی بستی
عاشق نبوده روزی کار جهان سر آید … ای خوانده نقش مقصود از کارگاه بستی
از دو دیده بجام از من فتنها در برخاست … از سر کشی زمانه با ما نشستی
خوار از چه جان که هم گل عذاران نگاهم … سهل است اگر می در جهت شکستی
صوفی به پیاله جا سوی فرد به بر کن … در کوی ای تهی دستان که در دراز دستی
در حلقه مغنام هر سر آن سیر چه خوش گفت … با که قلم چه گویی است می پرستی
در مذهب طریقت خامش نگفت است … از لطف بین زلف ای ان جاوید کعب و رستی
سلطان ما خدا را زلف شکست مارا … ای که کند سیاهی چند بین دراز دستی
در کوشه سلامت مستور چشم بلبل چه … از نرگس تو گویم با مار مور مستی
مقصد ما ست طوفان خواهم سرد ایجان … چشم درد نرگس تو بنده اشتی

از کلک دیده حافظ تا دیده زلف بستت
با جمع سر بنده ای شد با دل لبستی

ایوان دو گرم دستر ایوان بجوی … لعبه گنبد سر بنده کوش آن بجوی
وزگر دلم نشد بی بنج طره زرد … کیم قرار در سیر خاک در آن بجوی
رخ چو مهر فلک بی لطف او قوت … بدل و دیغ در یک ذره مهر آن بجوی
نجمی در صحبت فلک بی تر آ … لاله جبات گرانه به جا و دوا آن بجوی
سرو آب سبز نهفتن چه جای وصال … چه این همه نکوش باری آن بجوی
ور آفتاب دم که نشکی چو لمعه نور … در بر در چه تو نا حکیم او رو آن بجوی
به بند که قدش سرو مشرف کشتی … لاله چه روشن آلوده ز بان بجوی

ز نیچه ای حافظ بر دن ای فلا ی
لاله نهد م سر نان جبین خواجه ی

بچشم همه ام از وی باده سیه ای … خیال سرو قدی نقش بسته دم جا ای
ز ما ملک الکسی طارم کم کنی … چشم شش کس ازان صبح و تحت برود ای
سرم ز دست شد و چشم فطارم خوش … در آرزو سر چشم مجلس تر ای
ز بی حول مشهور عشق با زلی کن … از زان حما کچه از دو سوی لطف ای
مرادم از رخ تو ماه درشتن است … کجا بود لعل رخ ستاره برود ای
علاج است دل آتش نجوم خیالم ز د … پا به بین نو ز کنیسکی تماشا ای
بر دو دامه قبا بوت زبر کسید … در صد ارم ز داغ بنید با لا ای
در دیگ عام در خیال لعبه رنج ز نند … عجب حکمت زلف نیک و فلک در با ای
وادی وصل جچ باش رضا بده دست طلب … در حیف باش از او عنبر در نشان ای

ز شوق سر بدر آرند ماهیان از آب / اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریائی

پدید آمد رسوم بیوفائی / نماند از کس نشان آشنائی

برند از رفعت و پیش هر خسیسی / تنعم اهل هنر دست گدائی

کسی کو فاضل است امروز در دهر / نمی‌بیند ز غم یکدم رهائی

بخندد بر من انجم ز انجمن باک / اگر خواهی که بخشندت ثنائی

خرد در گوش هوشم دوش میگفت / برو صبری بکن در بینوائی

بیا حافظ ازان زین بند مخروش / دگر زیبا سخن بر سر آئی

بروز آمد با نهیبی در داری / در آرام مسیحان بیند داری

بگیر ساغر که دارد لاله در دست / بیا ساقی بیاور تا چه داری

مرا در رشته دیرگاهی کش / در مستی خوشتر است از هوشیاری

ببر هر زر زمین کوفه به جهیز / در ایام تو به از زر بر هنر کاری

بیاور دل در حلقهٔ گیسوی او بند / اگر خواهی خلاص و رستگاری

و وقف مع خدا را توبه مشکن / در عهد گل نه از ره استواری

عزیزا نو بهار عمر بگذشت / چو بر طرف چمن ابر بهاری

بیا حافظ به بند غم کن کوشش / چو عمر است نعمت سپید داری

بشنو

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی / خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخرالامر گل کوزه گران خواهی شد / حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

جهد بنما که در ایام گل و عهد شباب / عیش با آدمیی چند پریزاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف / مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین حرکات / گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات / مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن / که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ / ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می / علاج کی کنمت آخرالدواء الکی

ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار / که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند / مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو / منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی

خزینه داری میراث خوارگان کفر است / بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر / فلا تمت و من الماء کل شیء حی

نوشته اند بر ایوان جنة الماوی / که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست / بده بشادی روح و روان حاتم طی

شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت / ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

سخن بی سخنان شنو که حافظ
بیا که پیر و کرم کن در لطف آن عمی

بفروغ دل لاغ ز نظر باره رو ئه | بر لاله زار در چمن شاهی همه روزه مای بوئه
سحر از شکر که در چشم روشن خو | در نظر دریغ باشد سخن لطیف روئه
دل من بسته زانم چه شد آن غنچه لب لیلا | بر گذشت عمر و ما خبری زین هیچ سوئه
گفتم ای جان زیر نظرم ندیده سیرت | سخن از این نما را هوسی دراز دوئه

گل لعل لب بشوخی سر زلف آن پری را
هم هزار جان حافظ بفدای تار موئه

زلف کاج حسنت چمن عشق من کمالی | خوش باش از آنکه بخوانیم در دو روز والی
در دو چشم می نگنجد که ز در تصور شخص | این هیچ ز ین خوبتر مثالی
شد خطا نقش چو می کرد نکه با تو ما را | یکدم بعمر روزی روزی نبود وصالی
زنده م هم به بر تا چشم کمال محبت ی | دل از مهر تو باشم گر از جناب سالی
چمن من خیال رویت بخواب بینم | گر خواب می نبینم چشم بنجه خیالی
رحم از این دل من کز مهر رو نیکو بت | شد شخص ما فلانم باریک چون هلالی

حافظ ز شکایت کرد هیچ ار خواهی
زین بیشتر نباید به هجر احتمالی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی | میخواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود رخ | تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو | تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد | زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن | کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی
درویشم و گدا و برابر نمی کنم | پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی
این قصه عجب شنو از بخت واژگون | ما را بکشت یار بانفاس عیسوی
چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد | مخموریت مباد که خوش مست میروی
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر | کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
می خور بشعر بنده که دل شگفت مباد | تعداد زر تو خاک ره بر اسباب دنیوی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طره دستار مولوی

بیا با ما مورز این کینه داری | که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کین در بسی به | از آن گوهر که در گنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس | خدا را گر می دوشینه داری
ولیکن کی نمائی رخ برندان | تو کز خورشید و مه آئینه داری
بد رندان مگو ای شیخ هشدار | که با حکم خدائی کینه داری
نمی ترسی ز آه آتشینم | بقرآنی که اندر سینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
تو دانی خرقه پشمینه داری

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری
بپرسم [illegible] که دفع مخموری

هزار چهره [illegible] نیست فروغ مجلس انس
که [illegible] روی [illegible] شراب انگوری

رسید غمزه فتان چو تیغ [illegible]
دراز [illegible] دعوی [illegible] مغروری

بهیچ فرصت [illegible] صلاح خویش از دست
دریغ [illegible] زهد و صلاح و مستوری

ادب [illegible] مصحف [illegible] عشق میباز
[illegible] مستوری

[illegible] جان [illegible]
که از تو عشق [illegible] معذوری

رسید دولت [illegible] محنت هجر
[illegible] دلشوره [illegible] مهجوری

هر کسی [illegible] روز [illegible] حافظ
[illegible] کشیده [illegible] ری

ترا که هرچه مراد است در جهان داری
چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری

بنوش می که سبکروحی و لطیف مدام
علی الخصوص در آندم که سر گران داری

بیاض روی ترا نیست نقش در خور ازآنکه
سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع خوبان کنی میان داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما
مکن هر آنچه توانی که جای آن داری

به اختیارت اگر صد هزار تیر جفاست
بقصد جان من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و خوشدل باش
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

وصال دوست گرت دست میدهد روزی
برو که هرچه مراد است در جهان داری

چو گل

چو ذکر لعل لبت میکنم خرد گوید
حدیث [illegible] روان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

تو مگر بر لب آبی به هوس بنشینی
ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

سجده [illegible] بنده گزیده او
[illegible] دل [illegible] بینی

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم
عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد
آفرین بر تو که شایسته صد تحسینی

[illegible] چمن
که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار
ظاهرا مصلحت وقت در آن می‌بینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست
بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی

باد صبحی بهوایت ز گلستان برخاست
که تو خوشتر چو گل [illegible] نسرینی

سخنی بیغرض از بنده مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

نازنینی چو تو پاکیزه رخ و پاک نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست
گر برین منظر بینش نفسی بنشینی

بعد ازین [illegible] بسر منزل عشق
راه رو را نبود چاره بجز مسکینی

تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل
لایق بندگی خواجه جلال‌الدینی

سیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

سرسری از سر کوی تو نیارم برخاست / کار دنیا ز نظر بر ندهد ارزانی

جان نقد از نگهم هم جان و هم جانانه / دلکش افتد رخت زلف پریشان گلستانی

خاطر ما طرف پروانه بر سوخته است / دیدگان را ز ره نشوه چون افشانی

هنوز آرام گرفتن به جز از ناله می / با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی

فاش گفته رقیبان تو سر دل من / چند پوشیده بود چشم خبر پنهانی

تا بود زرد سیلاب بهار قد تو / وجه آتش جگر دیده خوش افشانی

در خم زلف تو ام داغ جگر روز و روزی / همچو پیمانه تو چنین سر پر ز ندامانی

کهف آزار بر جگرنی گر بزنی زنگ من / هر که دارد بجز مرتبه سلطانی

ره اسیری چه بر تو حافظ به صحبت ما
بس که در بستر آسایش نکنی سلطانی

جام مخمور دو گلشن بزن ای ابر سرای / زینده در نثار ما نی و عیش طرب درآی

ابکوح وصی تو چو کاهی ز مدیح است / در سایه گلشن تو سایه همای

هر صبح در هوای تو می کند صبوح / جمشید تخت چرخ ایام جهان نمای

بار و همچو آتش بوتی جحیم بی / خاک تو همچو آب خضر روح افزای

وز خنده ز گل تو چمن زار حیات ده / حمد شکفته تو صبا زد گره گشای

مرغول سنبل از دم گل تو خوش نسیم / زلف صبا ز خاک جناب تو مشک سای

خورشید در هوای تو چون ذره با کوب / جمشید در حریم تو چون بندگان بپای

حافظ مقیم در که ارباب عیش کن / کانده آب خشتر زمین کوثر جای

چو سرو

چو سرو اگر بخرامی دمی به گلزاری / خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی / ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری

نثار خاک رهت نقد جان من هر چند / که نیست نقد روان را بر تو مقداری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب / که در پی است ز هر سوت آه بیداری

دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان / چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی به سر نرفت این کار / دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
به خنده گفت که حافظ برو چه پرگاری

چمن در جهان چه بهره بر روز کامگاری / شاید ار پیش ما راه می لب برآری

با عاشق آن که بدل چند ناز و عشوه / از بهر لاله رخسار تو تا کی جفا خوری

تا چند همچو شبنم در عین ناز رانی / تا چند همچو زلفت در تاب بیقراری

جوری که دیده‌ام و دردی که از تو بودم / دل تشنه ماند و دانم در حسرت آری

از یاد وصالت اگر چه بو خشم / تا زنده‌ام نورزم [illegible] هشیاری

در هجر ماندم و بودم با صبا [illegible] / از دولت صحبت ما امیدواری

باشد و ایام دعا جز تو خواجه دادور / گر ... بردم در می کنی بزاری

دلگان عاشق را ... / دلها ... چشمان رهواری

گرچه ... / سر بر نیارم از خاک ... سرشاری

دانسته رحمی کن بر حال زار حافظ / تا چند ما رسیدی تا چند خاکساری

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی — که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی
بگفتمی که چه ارزد نسیم طره دوست — گرم به هر سر موئی هزار جان بودی
برات خوشدلی ما چه کم شدی یا رب — گرش نشان امان از بد زمان بودی
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز — سریر عزتم آن خاک آستان بودی
خیال اگر نشدی سد آب دیده من — هزار چشمه بهر گوشه روان بودی
گهی بگفتمی ار دم کاشکی نشان میداد — در او وظیفه از باغ و بوستان بودی
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است — بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی
ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک — که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

اگر نه دایره عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ بیدل نه در میان بودی

چه فاتحی ز سر تا قدم همه جائی — چه صورتی که به تسبیح آدمی نیمائی
به صورت ز در گل گلستان فردوسی — ز قامتی که به سهی سرو باغ و بستانی
بسی حکایت حسنت شنیده‌ام جانا — کنون به دیده بیا لحظه هزار جدائی
فهم ز چشم تو دارد نشان ز راز ان — دلم ز زلف تو دارد و سر پریشانی
ز جستجوی تو بنشستم ار چه هر نفسم — سیاه خط ان دل از آب دیده تنهائی
ز کیمیای غبار ره تو سر افکندم — کرم ز ذوق فراق بسر گردانی
ز عشق سهو خطا پیش دارم امید — ز روزگار نهاده است روی بر انی
ز رود لطف و کرم چو بخشائی — چو درد و محنت حافظ یقین همیدانی

خوشتر از آن جلوات نباشد جائی — گره به سر زلف سرم دست دهد جائی
آرزو میکنم از تو جهان دارم — نیست آله دگری ورخ زیبائی
جای من در سر کوئت مروج و طنی — ز رفیق رهروی ثابت و مبارک رائی
چو گوش ترک در دهر چو من شیدا نیست — عیب این چرخ به بوالهوس رعنائی
مینه غیر تو در خاطره ام گنجد — در ره شب غیر از نور کس بروائی
ادب از شیخ هر کس ملامت نکشد — سخن غیبه گر بر همن و دانائی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
زانکه هست از پی امروز یقین فردائی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری — تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند — اقرار بندگی کن و دعوی چاکری
آن کس که اوفتاد خدایش گرفت دست — گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری
ساقی به مژدگانی عیش از درم درآی — تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری
در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست — آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج — درویش و امن خاطر و کنج قلندری
نیل مراد بر حسب فکر و همت است — از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است — ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی — خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
دل که آیینهٔ شاهیست غباری دارد — از خدا میطلبم صحبت روشن رایی
کرده‌ام توبه بدست صنمی باده فروش — که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی
جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر — در کنارم بنشانند سهی بالایی
سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان — ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی
کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست — گشت هر گوشهٔ چشم از غم دل دریایی
سخن غیر مگو با من معشوقه پرست — کز وی و جام میم نیست بکس پروایی
نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج — نروند اهل نظر از پی نابینایی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت — بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایی
گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد — آه اگر از پی امروز بود فردایی

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دو منی — فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
ز تندباد حوادث نمیتوان دیدن — درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم — اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی
هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد — فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود — بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی
نگار خویش بدست خسان همی بینم — چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی
ببین در آینهٔ جام نقش بندی غیب — که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

ازین

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت — عجب که رنگ گلی ماند و بوی یاسمنی
بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند — چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی
بگوشه‌ای بنشین خوش و تماشا کن — ز جلوهٔ قامت نازنرخ شکر دهنی
بروز واقعه غم با شراب باید گفت — که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی
مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ — کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

دیدم بخواب خوش که ماهی برآمدی — کز عکس روی او شب هجران سرآمدی
تعبیر رفت یار سفرکرده میرسد — ای کاج هرچه زودتر از در درآمدی
ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من — کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست — آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا — هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی
خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش — تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی
[illegible] — [illegible] برآمدی
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم — مظلومی ار شبی بدر داور آمدی
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق — دریادلی بجوی دلیری سرآمدی
جانها نثار کردمی آن دل نواز را — گر همچو روح جلوه کنان دربرآمدی
گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم — مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

رفتم به باغ تا که بچینم سحر گلی / آمد به گوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من به عشق گلی گشته مبتلا / و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
میگشتم اندر آن چمن و باغ دم بدم / میکردم اندر آن گل و بلبل تأملی
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب / گشتم چنان که هیچ نماندم تحملی
بس گل شکفته میشود این باغ را ولی / کس بی بلای خار نچیده است از او گلی
گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق / این را تغیری نه و آن را تبدلی

حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

روزگاریست که ما را نگران میداری / مخلصان را نه بوضع دگران میداری
گوشه چشم رضایی بمنت باز نشد / این چنین عزت صاحب‌نظران میداری
نه گل از دست غمت رست و نه بلبل در باغ / همه را نعره‌زنان جامه‌دران میداری
پدر تجربه ای دل تویی آخر ز چه روی / طمع مهر و وفا زین پسران میداری
گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه / عاشقی گفت که ما را تو بران میداری
جوهر جام جم از کان جهان دگر است / تو تمنا ز گل کوزه‌گران میداری
کیسه سیم و زرت پاک بباید پرداخت / این طمع‌ها که تو از سیمبران میداری
ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور / چشم سری عجب از بی‌بصران میداری
چون نه‌ای نرگس باغ نظر ای چشم چراغ / سر چرا بر من دلخسته گران میداری
دی بمجلس دل ما رفت ولی آرام گرفت / من سوخته دل را تو بران میداری

ما حسبا

نه صبا بر گل و بلبل ورق حسن بخواند / همه را شیفته و دل نگران میداری
ساعد آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار / دست در خون دل پرهنران میداری

گذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

گل صاف کند تحفه نو بر خامی / گرچه ماه رمضانست بیاور جامی
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت / ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی
روزه هرچند که مهمان عزیزست ای دل / صحبتش موهبتی دان و شدنش انعامی
مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نپرد / که نهادست بهر مجلس وعظی دامی
گله از زاهد بدخو نکنم رسم این است / که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی
یار من چون بخرامد بتماشای چمن / برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی
آن حریفی که شب و روز می صاف کشد / بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت خسرو عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی / کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم / خوشا دمی که بمیخانه برکشم علمی
حدیث چون و چرا درد سر دهد ساقی / پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی
طبیب راه‌نشین درد عشق نشناسد / برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق / چو شبنمیست که در بحر میکشد رقمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند / بیک پیالهٔ می صاف و صحبت صنمی
دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است / اگر معاشر مائی بنوش نیش غمی
نمی‌کنم گله‌ای لیک ابر رحمت دوست / بکشتزار جگرتشنگان نداد نمی
بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکده‌هاست / ز مال وقف نبینی بنام من درمی
چرا بیک نی قندش نمی‌خرند آن کس / که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست / بجز نیاز شبی یا دعای صبحدمی

زین خوش رقم که بر گل رخسار می‌کشی / خط بر صحیفهٔ گل و گلزار می‌کشی
اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا / زان سوی هفت پرده ببازار می‌کشی
هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست / از خلوتم بخانهٔ خمار می‌کشی
گفتی سر تو بستهٔ فتراک ما شود / سهل است اگر زحمت این بار می‌کشی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم / وه زین کمان که بر من بیمار می‌کشی
باز آ که چشم بد ز رخت دفع می‌کنم / ای تازه گل که دامن ازین خار می‌کشی
کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف / هر دم بقید سلسله در کار می‌کشی
حافظ دگر چه می‌طلبی از نعیم دهر / می می‌خوری و طرهٔ دلدار می‌کشی

ساقیا سایهٔ ابر است و بهار و لب جوی / من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین قوم نمی‌آید خیز / دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبع است

سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن / ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی
گوش بگشای که بلبل بفغان می‌گوید / خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی
یک نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر / از در عیش درآ و بره عیب مپوی
شکر آنرا که دگر بار رسیدی به بهار / بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی
روی جانان طلبی آینه را قابل ساز / ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی
بیشتر زانکه شوی خاک در میکده‌ها / یکدو روزی بسر آید ره میخانه بپوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید / آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می / طامات تا بچند و خرافات تا بکی
بگذر ز کبر و ناز که دیده است روزگار / چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان / بیدار شو که خواب عدم در پی است هی
خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار / کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی
بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست / ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست / وامروز نیز دلبر و مه روی و جام می
باد صبا ز عهد صبی یاد می‌دهد / جان دارویی که غم ببرد درده ای صبی
حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد / فراش باد هر ورقش را بزیر پی
درده بیاد حاتم طی جام یک منی / تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی
زان می که داد رنگ طبیعی بارغوان / بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی

بشنو که مطربان چمن راست کرده‌اند
آهنگ چنگ و بربط و آواز نای و نی

مسند به باغ بر که به خدمت چو بندگان
استاده است سرو و کمر بسته است نی

انشا ز روزگار رمی ساز در گرو
ز حمولا باز نمانده است جمیع شیئی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد چین و شام و به اقصی روم و ری

سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن
که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
پدر را بازپرس آخر کجا شد مهر فرزندی

بسحر غمزه فتان در آشوبی و شورانگیز
بحسن لطف سنگ قتال دلاویز و دلبندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست
ز مهر او چه می‌پرسی در او همت چه می‌بندی

همای چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی
دریغ این سایه همت که بر نااهل افکندی

در این بازار اگر سودیست با درویش خرسند است
خدایا منعمم گردان به درویشی و خرسندی

دعای صبح و شام من کلید گنج مقصود است
بدین راه و روش می‌رو که با دلدار پیوندی

ز شعر حافظ شیراز می‌گویند و می‌رقصند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

سحرگه رهروی در سرزمینی
همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه بماند اربعینی

گر انگشت

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزار است صد بار
که صد بت باشدش در آستینی

درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی برکند خلوت نشینی

مروت گرچه نامی بی نشان است
نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نمی‌بینم نشاط عیش در کس
نه درمان دلی نه درد دینی

اگرچه رسم خوبان تندخوییست
چه باشد گر بسازی با غمینی

نه حافظ را حضور ورد و قرآن
نه دانشمند را علم الیقینی

سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی
گفت باز آی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعه می کش که ز سر ملکوت
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

با گدایان در میکده ای سالک راه
به ادب باش گر از سر خدا آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلمات است بترس از خطر گمراهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
به فلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی

تو دم فقر ندانی زدن از دست مده
مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی

ای سکندر بنشین و غم بیهوده مخور	که نبخشند ز آب حیات شاهی

حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار
عملت چیست که فردوس جهان میخواهی

سلام الله ما کر اللیالی	علی ملک الکرام و المعالی
علی وادی الاراک و من علیها	و دار باللوی فوق الرمال
دعاگوی غریبان جهانم	و ادعو بالتواتر و التوالی
منال ای دل که در زنجیر زلفش	همه جمعیت است آشفته حالی
ربود صبا برد از لبت شعری	شفی لطف البشر حین الوصالی
فلکت راحتی فی کل حین	و ذکرک مونسی فی کل حالی
سویدای دل من تا قیامت	مباد از شور و سودای تو خالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی	من بدنام رند لاابالی
ز خطت صد جمال دیگر افزود	که عمرت باد صد سال جلالی
بر آن نقاش قدرت آفرین باد	که گرد مه کشید از خط هلالی
بهر منزل که رو آرد خدا را	نگه دارش بحفظ لایزالی
تو می باید که باشی ورنه سهل است	زیان مایه جاهی و مالی

خداوندا دل حافظ را غرض چیست
و علم الله حسبی من سؤالی

سلامی چو بوی خوش آشنائی	بر آن مردم دیده روشنائی

درودی

درودی چو نور دل پارسایان	بر آن شمع خلوتگه پارسائی
نمی بینم از همدمان هیچ بر جای	دلم خون شد از غصه ساقی کجائی
ز کوی مغان رو مگردان که آنجا	فروشند مفتاح مشکل گشائی
عروس جهان گرچه در حد حسن است	ز حد می برد شیوه بی وفائی
می صوفی افکن کجا می فروشند	که در تابم از دست زهد ریائی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند	که گوئی نبوده است خود آشنائی
دل خسته من گرش همتی هست	نخواهد ز سنگین دلان مومیائی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع	بسی پادشاهی کنم در گدائی
بیاموزمت کیمیای سعادت	ز همصحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور دوران شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدائی

سلیمی منذ حلت بالعراقی	الاقی من هواها ما الاقی
الا ای ساربان محمل دوست	الی رکبانکم طال اشتیاقی
بزن مطرب خوش نوائی چو مخموران	بشعر پارسی صوت عراقی
بیا ساقی بده رطل گرانم	سقاک الله من کاس دهاقی
جوانی باز می آرد بیادم	صدای چنگ و دستافشان ساقی
می باقی بده تا مست و خوشدل	بیاران بر فشانم عمر باقی
درونم خون شد از نادیدن دوست	الا تعسا لایام الفراقی

دمی با نیکخواهان متفق باش
غنیمت دان امور اتفاقی

مسیحای مجرد را برازد
که با خورشید سازد هم وثاقی

عروسی بس خوشی ای دختر رز
ولی گه گه سزاوار طلاقی

ربیع العشق فی مرعی حماکم
حماک الله یا عهد التلاقی

خرد در زنده رود انداز و می نوش
به گلبانگ جوانان عراقی

اول شب من وصل [illegible] ری
سوی [illegible] فی

وصال دوستان روزی ما نیست
بخوان حافظ غزلهای عراقی

سبت سلمی بصدغیها فؤادی
و روحی کل یوم لی ینادی

خدا را بر من بیدل ببخشای
و واصلنی علی رغم الاعادی

و من انکرتنی عن حب سلمی
غریق العشق فی بحر الوداد

نگارا در غم سودای عشقت
توکلنا علی رب العباد

دل حافظ شد اندر چین زلفت
بلیل مظلم والله هادی

سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی
دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

چشم آسایش که دارد زین سپهر گرم رو
ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
صعب کاری بوالعجب روزی پریشان عالمی

سوختم

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان فارغ است از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست
ریش باد آن دل که با درد تو جوید مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست
عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای دوست
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

لبش می‌بوسم و در می‌کشم می
به آب زندگانی برده‌ام پی

نه رازش می‌توانم گفت با کس
نه کس را می‌توانم دید با وی

گل از خلوت به باغ آورد مسند
بساط زهد همچون غنچه کن طی

بده جام می و از جم مکن یاد
که می‌داند که جم کی بود و کی کی

بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب
رگش بخراش تا بخروشم از وی

چو چشمش مست را مخمور مگذار
به یاد لعلش ای ساقی بده می

نجوید جان از آن قالب جدایی
که باشد خون جامش در رگ و پی

لبش می‌بوسد و خون می‌خورد جام
رخش می‌بیند و گل می‌کند خوی

چو مرغ باغ میگوید هو هو
بده از دست جام ماه هی هی

چو مجنون در بیابان در پی لیلی
بیابان گشتن ابدال گو حی

زبانت درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی‌زبانان بشنو از نی

شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری … یاران صلای عشق است گر می‌کنید کاری

چشم فلک ندیده زین خوبتر جوانی … در دام کس نیفتد زین خوبتر نگاری

ای روی خوب از گل صد بار نازنین تر … یارب مباد بر دامان تو غباری

جسمی در چهره باشد از نور آفریده … ز خاکیان مبادا بر دامنش غباری

چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی … کم غایت توقع بوسیست یا کناری

می بی‌غش است دریاب وقتی خوش است بشتاب … سال دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل … هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم … دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی است
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری … بیادگار بمانی که بوی آن داری

دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست … توان بدست تو دادن گرش نکو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت … جز این قدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد … که گوش و هوش بمرغان هرزه‌گو داری

بجرعه تو سرم مست گشت نوشت باد … خود از کدام خم است اینکه در سبو داری

قبای حسن فروشی برازد و بس … که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

تو آن گلی که همه حسن … … قد تو … خط و خال مشکبو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن … ترا رسد که غلامان ماهرو داری

بسرکشی

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز … که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

ودمش غنچه خندان ز زیب بنفشه … که عیبی تو و با چه عیبگو داری

ز کنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

صبحست ژاله میچکد از ابر بهمنی … برگ صبوح ساز و بده جام یکمنی

در بحر مایی و منی افتاده‌ام بیار … می تا خلاص بخشدم از مایی و منی

خون پیاله خور که حلالست خون او … در کار باده باش که کاریست کردنی

ز مسجدم بخمار برد درد سر چه غم … شب بی‌خمار جهان به در بشکنی

ساقی بهوش باش که غم در کمین ماست … مطرب نگاه دار همین ره که میزنی

می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت … خوش بگذران و بشنو از این پیر منحنی

ساقی به بی‌نیازی رندان که می بیار … تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

حافظ نهال قد تو در جویبار حسن
شمشاد خورد و برشت نه تو خوار چه بر کنی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری … ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی … که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری

می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند … بعذر نیمشبی کوش و گریه سحری

ببوی زلف و رخت میروند و می‌آیند … صبا بغالیه‌سایی و گل بجلوه‌گری

بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش … که بنده را نخرد کس بعیب بی‌هنری

کنبد قصه شوقد و مدعی با کی
لب ده کفته ام ز شوق با دو ده تو
عجب دا قه و غرب حال نیست
کرار سد ده کند عجب وا من کیست
ز حکایت تو بلا آرد د بلا له و کل
عجب عبرت ل کشت تا قبا بر خز
از نو ند ز من با تما بت آری
و ع لک ل نعم قد جر ی سش
با بر و لعل و خاک با بسر و ده ست

یاد ده بتو اهجان که م زغن کی
لا بنا زل سلمی فا ین سلا کی
ادا اصطبرت قیلا و قا لی ا کی
در بحو قطره ده برک کل چکد با کی
چو کب شمع روز آ به و خا کی
و ات نسم کرم عطف ز ا کی
ازی ز جا یف بی جا کی
در راه ز رهروان چنین است و چا ه کی
چنین شمع جوا ل ز آ به و خا کی

ز و صف حسن تو حافظ چو نطق زند
در چو لصفات الهی و درا ی ادرا کی

کشته خوابی ز ا یو سف ا نه
در عشق تو ام شهره چو فر ا دو عجب ست
نسبه دست مظلم که بغنچه
صد بار کشی ده دهم را د هست کام
چشم تو چه نک از سر جان گذر است
کشی ده دهم کا ست جانت تا تم
چون نک مند ارش ازد ده تو محو م

مجمن نکت بد یدم الحقیقت بر ازد نه
در خسرو خوبان ده تو شیرین ز نه
هر کز غنچه با ین نکت و ا نه
مجمن سوسن بلکه چرا چه ز ا نه
مجد ده ده است در ین بحث کو نه
زنجم ده کرم مم دجا نم ت نه
ازاده دمی از نظر خو یش بر ا نه

با سلطنت ز ه بنگر با یه حسن
ده کوشه نشینان با نکه ا نه
هر ارادت مطلوب است که ز همتا ه ولا
ز چه دو وصل تو در حسرتم چه چاره کنم
طر لعقل طلعت عجب خطا ک است
هر از جان کرد ی سوخت من غیرت
جو هر جبر ده شیدی دی حکمت داشت

از من منع ده ه فال شود حیف جوری
چرا که نوبت بخشی با نی ز ی
زمانی بخشی به دکر نه سحری
نه در برابر چشمی نه ز ب ز نظر ی
نعو ذ با لله اکر ره با منی نبری
ده ده صبح و ساشمع مجلس دکری
ازین سپس من و دهی و د شمع به خبری

همین بجت حافظ امید است ده با ز
اری ز سامر لیلی بیته لقمه ی

عمر کذشت به بیحاصلی و بوالهوسی
چه شکر هاست درین شهر قانع شده اند
بال کش و صفیر از شجر طو ی زن
کاروان رفت و تو در خواب بیابان در پیش
ده ش در چنین عالی درش هیچم
تا چو مجمره نفسی ده من حافظ ان کیرم
لعل با برق من لطور دانست به

از سر جام جم ده ه به بیر بر سی
ش ها بلبل طرلقت بسکار ر کسی
حیف باشد چه تو مرغی اسیر قفسی
و ده سر جبر از شغل اک جر سی
کهف ا ب سدل جاره تو بار چه کسی
دل از آتش ها رام ز بے خوش نفسی
فعلی کت آت تشها ب قبسی

حند بو به بهوای تو ز هر سه تو حافظ
بیسر تـه طر لعیک با عمسی

کتابت

گر سرو قامتان بقد و رفتار تو بر پای
بجام ... ز سر و قد نشین بر و زنی

در الاغ عاشق چو قلم که ز سر پای
چون نه چو ابدش الطف سخن زنی

از بس میلان قطعه غزل دیده خو ورد
ز عشق حرف داد دل و دین جوان زد

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی
که بکوی می‌فروشان دو هزار جم بجامی

گر این شراب خامست اگر آن حریف پخته
بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که به همت عزیزان برسم به نیکنامی

تو که کیمیافروشی نظری بقلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت
که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود
نه بنامه‌ای پیامی نه بخامه‌ای سلامی

بروید یار سانان در ما نه یار سانی
می ناب کشیدم ز دماغ نکهت خامی

ز رهم مفکن ای شیخ تو بدانه‌های تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش
که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

کنی از سر نزاکت وزر بر حسن حافظ
در جهان گشته ره زنده کس شعامی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

عشق رخ چو ماهش در پرده راست باید
مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت
زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی

مخمور

مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی
بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

جز نقش آب روشن در دیده می‌نگنجد
ای دل چه بهره داری وز دیده منظر آبی

در انتظار رویت ما و امیدواری
در عشوه وصالت ما و خیال و خوابی

داغ غم جهانی بر کاسته دوانه
انجامکار بخورد از وی نصیب آبی

حافظ چه می‌نهی دل تو در خیال خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

می خواه و گل‌افشان کن از دهر چه می‌جویی
این گفت سحرگه گل بلبل تو چه می‌گویی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را
لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن
تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد
ای شاخ گل رعنا از بهر که می‌رویی

امروز که بازارت پرجوش خریدار است
دریاب و بنه گنجی از مایه نیکویی

آن طره که هر جعدش صد نافه چین ارزد
خوش بودی اگر بودی بویش ز خوش‌خویی

چون شمع نکورویی در رهگذر باد است
طرف کرمی بربند از نقد نکورویی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد
بلبل بنواسازی حافظ بدعاگویی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
خبر بکوی فلان بر بدان زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت
بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را
ز لعل روح‌فزایت ببخش آنچه تو دانی

من این حروف نوشتم چنان که غیر ندانست — تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی
خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست — اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی
امید در کمر زرکشت چگونه نبندم — دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی در این معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی — که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
چنگ در پرده همین می‌دهدت پند ولیک — وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش — که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است — حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
گر چه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست — رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
نقد عمرت ببرد غصه دنیا به گزاف — گر شب و روز در این قصه مشکل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

نور خدا نمایدت آینه مجردی — از در ما درآ اگر طالب عشق سرمدی
باده بده به مهر رخ از نم جام کن ما بو — آب زند بر آتشم معجزه محمدی
شعبده باز گشت کرد مهر دم بپ امن رود — قال رسول ربنا ما ز قطعم ردی
از چه بعید بیستی تیغ جفا بکین من — گو نفسی بکن ز من عهد مجددی
گر تو به جلوه فروی حسن گذر کنی — سوسن و سرو و گل تو چه شوند مقلدی

جان و دل حافظ بسته دام آرزوست
ای شفق چشم جم مزن راه مجردی

نوش کن جام شراب یک منی — تا بدان بیخ غم از دل برکنی
دل گشاده دار چون جام شراب — سر گرفته چند چون خم دنی
چون ز جام بیخودی رطلی کشی — کم زنی از خویشتن لاف منی
دل به می دربند تا مردانه‌وار — گردن سالوس و تقوا بشکنی
خاک سان شو در قدم نی همچو آب — جمله رنگ‌آمیزی و تردامنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویشتن در پای معشوق افکنی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی — حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت — با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
با دعای شب‌خیزان ای شکردهان مستیز — در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی
کام بخشی گردون عمر در عوض خواهد — جهد کن که از دولت داد عیش بستانی
یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی — کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی
میروی و مژگانت خون خلق میریزد — تند میروی جانا ترسمت فرومانی
پند عاشقان بشنو وز در طرب بازآ — کاین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی
زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت — عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی
خم‌شکن نمی‌داند این قدر که صوفی را — جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

خم زلف تو دام از زلف مجموعه دلهاست
نشان لطف جمع نه ز رویا زیر قصر تو رو
در نقش نشینی در خواب تجلی نکنت
دل ز هر نهان ج ن طریق رو دو نشت
گلزار کارستان ور ان رو دل کند ات
چراغ روز در چشم از نسیم لطف خوابست
رسید از نجف سیه ارام کرم سدت
هم در جهده زدم ز من چ س نو ف سخ

سالار این جمع راه رب عم از بر شد نه
در زیر رقعه لطف خرد دان نب نعت نه
با لطف در وصال یه دست نجات فرو نه
قفس و دیوار منزل بار عهد آ نه
خدا در لطف کرده بر نه ز بش نه
سالار من تو ببرد در نسیم از بار برش نه
خدا در نجات کرد بش ز بش نه
در ورس نو خبری ف عنبر از طر ب نه

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجنبانی

احمد الله علی معدلة السلطان نه
خان ابن خان نه شهنشه نه شه زاد نه
دیده نادیده به اقبال تو راه ان آورد نه
بر گلشن طره تراک نه در دل کلیت
ماه لاله مهر برآید به هیش ترسد
جود جهان تو دل میرو ز اش و کمد
گرچه ما در میم بالا تو قدح میوه شیم
از گل فارسیم غنچه عیشی شکفت

احمد شیخ اویس حسن ایلخانی نه
آنکه می‌زیبد اگر جان جهانش خوانی نه
مرحبا در همه لطف خدا دور زمانی نه
بخش و اویس قد زنی و چنگیز خانی نه
دولت احمدی و معجزه سلطانی نه
چشم بد دور ز هم چه دید و هم جانی نه
لعبه منزل نه خود در شعر رو جانی نه
چند از وجه لعبه از دومی رو جانی نه

گر تو فارغی از ما ای نگار سنگین دل
از دو ره دردا کیست زهم کناری دست
با عبان جمع تو رنجی که زم چرست بار
دل نا دل حنیف لوی نه دانستم لیکن

حال خونین دلان که گوید باز
روشنی طلعت تو ماه ندارد
گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند
ابروی کمان ز دست چه بر ما

جمع کن جان نه حافظ پریشان را
آنکه چو نه گیسوت جمع پریشانی

هر دو عهد الهمد هر بار سنم بنشینی
دیر بشقیه ایران گیتی بنشانی
در آن چمن ج تبار دست مران کمر نه
چراغ دیده شب زنده دار من گردی
چو خسروان ملاحت به بندگان نازند
تو و غزل خورشید صید دعوی من
به بوسه کز لبت کند وظیفه من
من انفراد به همم نجود در بنشینی

فراز بخش دل نفر دزمن بنشینی
شبی مراد دل سوگواری من بنشینی
گرت رو به پاره نگار من بنشینی
اینجا خط اسید در رفیق من بنشینی
در این باغ نه خدا و ند گار من بنشینی
گرانه چه تو که مم نگار من بنشینی
اگر رو غمی ولا مر زمن بنشینی
الا ای آهوی روان در کنار من بنشینی

هزار جود حافظ شهر من چو بنی اوز م
تو نور ز من خویش یار من نشینی

هر که خواهد تو رام جا و سیاه نور بسیاه نه
کاسه گر جه دنیا به زرار عاشق عشق
دو هم نه دیده بسیاه نه دو هم نو نه نو نه
نه نه چشم نا نه خطو نظر سراد بهانه

هر دو جهان

ای نسیم سحری خاک ره یار بیار / تا کند حافظ ازان دیده جان نورانی

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی / ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن / که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

سخن در پرده می‌گویم چو گل از پرده بیرون آ / که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

میی دارم چو جان صافی و صوفی می‌کند عیبش / خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

طریق کام بخشی چیست ترک کام خود کردن / کلاه سروری آن است کزین ترک بردوزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع / که حکم آسمان این است اگر سازی و گر سوزی

به عجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم / بیا ساقی که جاهل را هنی‌تر می‌رسد روزی

ندانم نوحه قمری به طرف جویباران چیست / مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

به بستان رو که از بلبل طریق عشق گیری یاد / به مجلس آی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی

بچشم مهر اگر با من [illegible] نظر بدهی / از آن نسیم [illegible] بدهی

ز [illegible] سر دنیا [illegible] نام / دریغ گر [illegible] بدهی

اگر [illegible] روزی / مدام [illegible] بدهی

[illegible] جان را / گر [illegible] دل [illegible] بدهی

[illegible] جهان [illegible] بدهی / مبارک [illegible] بدهی

[illegible] حافظ شعر در عالم / اگر طوطی طبعش را ز لعل او شکر بدهی

تمت غزلیات

مقطعات
ترکیب بند

شاهی که زمانه [illegible] است / در خورد [illegible] آفرین است

زو ابر خدایگان [illegible] است / گلدسته بوستان دین است

هم زینت شهنشه زمان است / هم نقد خلیفه زمین است

آثار دلایل سعادت / تابنده چو نورش از جبین است

در ملک جهان بفر شاهی / انصاف تو کوکب نگین است

در خاتم قدر او نهفته / فیروزه چرخ در نگین است

نقش [illegible] اسلام / سد [illegible] آهنین است

کلک ار ز کف دست او گهربار / شمشیر به بازوش سزاوار

ای نه ز رحمت الهی / در غنچه باغ پادشاهی

هرگز [illegible] تو سروی / نارسته ز بوستان شاهی

هم برج جلال را تو مهری / هم برج جلال را تو ماهی

درخواسته از خدای جهان / بخت تو بدعای صبحگاهی

بر نام تو مهر کرده دوران / منشور دوام [illegible] اهی

بر سلطنت تو بی تکلف / تمکین تو [illegible] گواهی

نام تو یقین همی برآرد / از ذروه ز ماه تا به ماهی

گر قطره لطیف بر آرد
دری چو تو در صدف ندارد

ای صحبت ملک بر تو زیبا | در غره دولت تو غرا
ای آمده نوعروس دولت | بر شکل و شمایل تو شیدا
انوار شکوه شهریاری | از روی مبارکت هویدا
بر قامت حشمت تو کوتاه | این اطلس سبزگون والا
پیدا شد ا صیت عدلت | از سقف بلند رواق خضرا
بر بام جهان تو خورشید | بر بسطه کشیده و جام صهبا
از بهر قبولت از نیاز کوشش | از لؤلؤی خوشاب گشته الا

در قصر تو چرخ آستانه
کیوان بدر تو پاسبانه

تا باد خدای یار بادت | جز عیش مباد هیچ کارت
هر آرزوئی در دل آید | ایام خداوند در کنارت
توفیق رفیقش در معیت | تا شد ندیم در بر رست
نصرت تو مبارز از تو خالی | دوران ملک کمینه دستیارت
از دست چمن بهشت گیتی | از گوشه تیغ آبدارت
تا چرخ بپایت رود رست | تا دهر اجابت کار کارت
جاوید بمان جاودوغت | باد از همه چیز بر قرارت

لله

آنشه چو فلک شد صفان | در سایه سحب کامکارت

کارت همه حفظ ملک و دین باد
تا باد همه زین چنین باد

ماهی چو تو آسمان ندارد | سروی چو تو بوستان ندارد
با رفعت تو آفتاب دیدم | شب ماه و بلکه آن ندارد
در حسن تو جهان گم عبارت | گر هیچ صعف نشان ندارد
حیران شده دام هیچ وصفی | در خور در حشمت پایان ندارد
مرغی که سوی تو کوه پرواز | دیگر سر آشیان ندارد
هر دل که زجان ندارد | بیدان بی‌تفن هر جان ندارد
از بهر دلم هر در تیر است | کابروی تو در کمان ندارد
حشمت نظری نیاید احت | مست و سر جهان ندارد
سطوت وار ناز | پروای شکسته ان ندارد

سلطان زمانه ناصر الدین
شد معتصم و بعز و تمکین

ای ولایت هور پناهی | جز باده میار عیش شتی
سجاده و خرقه در خلافت | بفروش و بیار ساغر می
گر زنده ولی شنو زبان | درویش چنان صبر رست حی
باده دور از بوی در میان | کو بین گر ز عشق لا شیئی

اسرار دلت درد عشق
هر لحظه زند زره ظلم طی
سلطان صفت آن بت پرنوش
می آید و حق شنیده راز نی
مجروم گران بروی خوش نیش
در شرم روان ز شمارش خوی
حافظ ز غمت تو چند نالد
از درد دل من شکسته تا کی

از درد غمت تو یار باشم
در غصه چنان نگار باشم

ترجیع بند

امروز به بلا در شد زاری
از هجر وفا و عهد یاری
از درد دل زنش درد شدم
تا چند به دست غم سپاری
از زلف تو جهانی بدیدم
جز شیفتگی و بیقراری
در جان جز نزار ضعیف آن
تا چند کنی جفا و خواری
هر چند در تو خوبی بگویم
کام من شکسته سازکاری
کشتم گو زار نه رحم
دست از ستم و جفا بداری
چون یک امید نگه روزی
بر عاشق خسته رحمت آری

آن به در جبهه رخ شابم
باشد در مراد دل لب بم

ای ساقی زرازن می شبانه
درده دو سه جام عاشقانه
در سر من عشق تو است
از دست بده می مغانه

بر داشته اند

بر داشته اند صوت داود
مرغان چمن ز آشیانه
ای مطرب ما تو نیز گه گه
بگذار ز کف دف و چغانه
بر گوی بیاد حسن جانان
چون شمع بسوز دل ترانه
می نوش تو حافظ تباری
تا چند خوری غم زمانه
در بیت در آتش غم دل
در سینه همی کشد زبانه
جز شربت هیچگونه بپدر
دریای فراق را کرانه

آن به در جبهه رخ شابم
باشد در مراد دل لب بم

در سختی عشق اگر بمیرم
من دل ز غمت نو بر نگیرم
بی شک دل ما و خوش بمیرد
گر بر تو لطف رسد نمیرم
پیوسته چو جان ازو در نیش
از غمزه همی زند به تیرم
مگذار نعیم زنت تو فش
از بیر لطف شد و بپیرم
بی غمت لطفم ز رحه طعم
طفل غم عشقم ار چه پیرم
دارم سر آنکه هیچ سعدی
بنشینم و هیچ بیش گیرم
چون گو نه زنه ستمگر
در راه تو به غم اسیرم

آن به در جبهه رخ شابم
باشد در مراد دل لب بم

ای خسرو لعبتان طناز
برقع ز رخ چو ماه برانداز

نامی ز سر جهان بکفی
آید دست ز زنگ زرد به
تا خود چه بود مرا سرانجام
سر به یه غمه درد بر بار
در آتش عشق و محبه غم
حالی چو مرا نشد دست

برخیزم و توبه بشکنم باز
شد فاش ز لبان محان راز
در عشق چو حجه که آغاز
هر کو نغمه تو گشت زنباز
میوز دلا چه عود و میاز
بوسیدن پای او سرافراز

آن به که در جهان رخ شاهم
باشد مراد دل لب بم

ای سرو سهی گل اندام
بازآ که ز هجر جان گداز است
از دوانه غزل و دودم ز لعث
چون کام نشد بسی تحامس
بنشیم و غم فراق حالی
جز محنت و درد گو نیا مست
مقصود و دو چو حافظ جست
حالی چو نشد و مهیب

از عارض تو خجل به نام
بودز دل من قرار و آرام
مرغ دل من فتد در دام
قانع شده اند بجز ناکام
تا خود چه رسد سرانجام
در راه تو نصیب من با نام
جز صحبت یار و باده و جام
که مدلم از تو ای دلارام

آن به که در جهان رخ شاهم
باشد مراد دل لب بم

دراحت

ای راحت جان بغز زرم
شادم بعث در همه حال
تا رفته از کنارم اندوست
در آرزوی وصال حالی
تا بنشنت خواهم از در ش
تا مرگ نکنم کرپان
چون هیچ نشد بسی تحامس

اشد دل امید وارم
سوز غمت و تن زارم
یکباره ز خویش بر کنارم
غم بر فراق نشد زارم
طوفان سرشک اشکبارم
از فرقت و دهشت نگذارم
تا دل کشته فکارم

آن به که در جهان رخ شاهم
باشد مراد دل لب بم

از زخم غم تو خسته دل
زلف تو کمند که اسحان
ابروی تو بود شحنه جان
او درد دل و تاب در آتش
نوک شد که من بدوری
چو نکته وصال او کرد
حافظ چه شد که لب به

عشق تو آتش محرم دل
لعل تو نکین خاتم دل
چون چشم تو گشت حاکم دل
بار غم او شد غم دل
میرم سر خویش باکم دل
آب آن آسمان شکم دل
نوری ز حضور عالم دل

آن به که در جهان رخ شاهم
باشد مراد دل لب بم

ساقی نامه

بیا ساقی آن کز حور بهشت   عبیر ملک در آن می سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم   دماغ خرد را ابد خوش کنم
بیا ساقی آن می که شاهی دهد   بیا غلغلم شکن بزری کند
بده تا بنوشم به پاکی بسی   در هشت از گلشن دولت بخوان کسی
بده ساقی از می ندارم گریز   بیک جام باقی مرا دست گیر
دراز در لرزه که درین جهان آمدم   روان شو در مغان آمدم
بیا ساقی از کنج در مغان   مشو دور کان گنج گنجوران
درست شیخ کو بد مرد سوی دیر   جوانش کو هر که جو شب سحر
بیا ساقی آن جام صافی صفت   ده بحال کش بده در معرفت
بده تا ضعیفی بدون آرد دم   دل از کدورت برون آرد دم
بیا ساقی آن آتش تابناک   که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست   چه دنیا پرست و چه آتش پرست
بیا ساقی آنکه در شد بهشت   ز روی تو این بزم عنبر سرشت
خدا انجام لاغش فیه انجح   در آن باغ صحبت بجو می صباح
بیا ساقی آن جام یاقوت وش   ده بحال کش بده در وقت خوش
بده وین حدیث زمن گوش کن   جهان جمله جمعیت می نوش کن
بیا ساقی از بهر فنای عمر   ببین وز می کن کدهای عمر

ده می عمر

ده می عمر باقی بیفزایدت   دری از غم روز بگشایدت
بیا ساقی از می طلب کام دل   که بی می ندارم من آرام دل
گر از خنجر جان تن جنگجو تنید   دل از می توانم در و زر کنید
بیا ساقی از جام باشی در صبر   ز آتش کیخون بریزد بقهر
در آن کنج قشلاق عرصه رستخیز   تو خون صراحی بغز بریز
بیا ساقی از من بسر کشی   که از خانه اقرار نه ز آتشی
قدح پر کن از می دو خوش بچه   صبوحی صفا ده صافی و بدی غش بچه
بیا ساقی از روح ریحان نسیم   بمن ده دگر زر بجاذبه سیم
زر پر زدم بر بگیت نقد از یاب   بمی ده دگر نان داها می آب
بیا ساقی آن لعل صاف   بده تا کی این شید و تزویر و لاف
زبت‌شیع خرقه مو لم مدام   بمی رهن کن هردو زر دو السلام
بیا ساقی آن روح بخش   بده تا نشینم بر پشت رخش
تن ضعیف رو ایوان کنم   بکف دل آهنگ کیلان کنم
بیا ساقی از من برو خوش شاه   بگو نیش زمن که شه جم کلاه
دل منوالان مسکین بجوی   بسر آنکه جام جهان بین بجوی
بیا ساقی آن می که از جام جم   زند لاف بینائی اندر عدم
بمن ده دگر باشم تا بود جام   چو جم آگه از سر عالم تمام
بیا ساقی آن جام پر کن ز می   دگر گویم تراحال کسری و کی

بمستی توان دُرّ اسرار سفت — که در بیخودی راز نتوان نهفت
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام — بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم به آواز نی — که جمشید کی بود و کاوس کی
بیا ساقی آن می که شاهی دهد — به پاکی او دل گواهی دهد
بمن ده که گردم از عیب پاک — برآرم بعشرت سر زین مغاک
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه — بده تا زنم بر فلک بارگاه
چو شد باغ روحانیان مسکنم — در اینجا چرا تخته بند تنم
بیا ساقی آنجا مجو سلسبیل — که در دل رود الفردوس باشد دلیل
بدستم ده و روی دولت ببین — خرابم کن و گنج حکمت ببین
بیا ساقی از باده کهن — زجامم بیا بچه سرمست کن
چو مستی کنی از می بیغشت — بمستی بگویم سر هر خوشت
اگر همچو جم جام گیری بدست — ببینی در آن آینه هر چه هست
بمستی در پارسائی زنی — دم خسروی در گدائی زنی

که حافظ چو مستانه سازد سرود
ز چرخش دهد زهره آواز رود

بیا نشئه صبح ز لطفت نور — بگوشش آیدم هر دم از لطف حور
بیا تا خوریم و قلم در کشیم — ز مستی بعالم علم در کشیم
ز جام دمادم دمی خوش زنیم — ز می آب بر آتش غم زنیم

یک امروز

یک امروز باید که می خوریم — چه فرصت نشد باید خوریم
در آن دم که در بزم طرب سرخوشند — به بزم طرب جسم و جان سرخوشند
از آنسر که در بالش مغاک — رفیقند و لیکن بشرب اشتنگ خاک
بر این تخت فیروزه فیروز کیست — زایام عمر آنکه بهروز کیست

دریغ جوانی همه بر باد شد
خنک آنکه در عالم آزاد شد

بده ساقی می تا دم زنیم — قلم بر سر دو عالم زنیم
سبکبار شو در طلب کرانم بده — دگر ساقیا آن نهانم بده
درآن چرخ دان انجم آموش — ببی باده دارو بهر مدوطوس
کز آن درد طیلسان تن سبل — زده نش بنا کام طیلس لجیل
چو این مرکز گفت بر کار رفت — چو این گفت بر کار بر کار رفت
تو در جهان بنشن در نشین وری — در ادویه بنده نبسکری کند ری
بر اطلس نشان طرق و جهر نشین — نبر که جان نشیمن کز مین
بده ساقی آن آب آتش فشان — از آن نشش کرنه بنا لی نشان
در آن دم اشتاب اندل روشنم — همانا دم آبی بر آتش زنم
دمی بر رد فرح نو چهر جهر — شنیدم دم از هند دوران چهر
نوشتند به جام تو شیروان — دم بعضی از جام نوشیروان
اگر بود زالی و گر پیر زال — بدستان بجای رسوی با جلال

ز من بشنو ای پیر آموزگار
مکن تکیه بر گردش روزگار

در این منزل دردمندی غم است
درین دامگه شادمانی کم است

بده ساقی آن لعل فیروزه رنگ
در بلورین رخ لعل و فیروزه رنگ

روان کرده آبی چو آب روان
نه آب روان کو قضا غیب دان

شهانند در این چمن شهسوار
ز فرشند و از کس نگون بار

کدام است جمجم و جم را کجاست
سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست

چو بهمن که افراسیاب کی
چو جمشید جم بود کاووس کی

چه سود عدم کام ما بشند
درین نقطه جز نام ما نشند

چه بندی دل اندر سپنجی سرای
در جوان که گذری ز دنیا بجای

در آن سینه دل زنده کی گشت
بادا آشنایی ز بیگانگی گفت

درین دار شد در بنای تو کام
محال محال و سفام مقام

بروطی کنان این هفت طومار را
قلم در کش این هفت پرکار را

بده ساقی آن آب آتش خواص
کزان کیمیا بم ز آتش خلاص

از این سقف نه پایه بنشین رواق
فلک زو بیک جام می جارطاق

قدح در ده اکنون که ما در وهم
سرت گرچه صهر از بحار سر نهم

درین ده گروهی سبادش و شنه
در سیران ده را آتش کشند

اگر عاقلی خیز و دیوانه شو
مریز آب نخوت خاک میخانه شو

دم از دل

دم از دل زنی دردی درد کش
دم از کو خواهی دم سرد کش

به کار دلان هشیار زن
ره درد نوشان خمار زن

منوش هیچ این درد خاک مغاک
دهد که دهد هم به باد خاک

بده ساقی آن گوهر روح را
دوای دل ریش مجروح را

دو ره در این جام از کف جم ربود
اگر عاملی باشدش زان چه سود

چو پیمانه عمر است نا پایدار
بنقد این نفس را غنیمت شمار

گذرگاه دنیا رسد و سنگر
در فقدان همان باشدت و دیگر

نه هرگز شیر دهنگه برد
نگار برادر دم با تو چه برد

تو نیز آنچه کاری ثمر آن دروی
جهان گاه دی بار نیز دروی

رهائی نیابد کس از شیب خاک
در بر خاک خفته ست از روح پاک

با این حقه سبز چند بی نشاز
در هم مهره باز است هم حقه باز

بده ساقی آن آتش افسرده را
بیا زنده ساز این دل مرده را

در هر بهار خوشی بی نظر است
سر کیقبادی و اسکندری

همی در گلی در گلستانی بجو
مه عارضی و لبستانی بجو

هر آن شاخ سروی که در گلشنی است
قد دلبری الف سیمین تنی است

شنیدم در سوز دل می پرست
بجز خانه سر رفت جامی بدست

که با ما ازین گر کسی زد نشان / بیا بشنو ره بیرون از جهان
سحر خوان شاهان درین طشت میث / سحر خاک جانان درین دشت میث
در پیش دو در را که آن بو / رکوران درویش پر از خون بو
بده ساقی آن می که شیر سکوار / دو شیرین بو باده از دست یار
دم وادم وادا ای آفاق بو / مدار مدگی در جهان طاق بو
چنین داد شد در دل کو رخت / نوازش سحر گردد تا بوت بخت
الا هوشمندی بیا باده نوش / چه نوشی که می باز آرد هوش
در این مغز را بو که سر هش / نشید ازین دانه دروام کس
در خاک ره دانه بیج نه کوب / ره بغروش ان میخانه روب
که آب آتش خو صحبت دهند / بهشتی زهتی حلاصت دهند
بجامی بردن آ در ذات خود لش / بوحدت رسی جیح اهشه زیش
در حد فقا چه در عالم جان رسید / چو از خود برون شد بجانان رسید

فرزان دم که در مستی ملک
اتمن گشت بر بدم سخن ک

بیا تا از چوب تا لم کنند / براه خرابات خاکم کنند
به آب خرابات غسلم دهید / پس آنگاه بر دوش مستم نهید
مرزند در گورم از خشت اب / میارید در ماتمم جز رباب
بسنگش شرطی در درگ من / ننالد بجز مطرب و چنگ زن

دتو

تو خود حافظ سر رندی برآر / که سلطان نیز خراج از خراب

مثنوی

الا ای آهوی وحشی کجایی / مرا با توست بسیار آشنایی
دو تنها و دو سرگردان و بیکس / دد و دامت کمین از پیش و از پس
بیا تا حال یکدیگر بدانیم / مراد هم بجوییم ار توانیم
که می‌بینم که این دشت مشوش / چراگاهی ندارد خرم و خوش
که خواهد شد بگویید ای رفیقان / رفیق بیکسان یار غریبان
مگر خضر مبارک پی درآید / ز یمن همتش این ره سرآید
مگر وقت عطا پروردن آمد / که فالم لا تذرنی فردا آمد
که روزی رهروی در سرزمینی / همی گفت این معما با قرینی
که ای سالک چه در انبانه داری / بیا دامی بنه گر دانه داری
جوابش داد گفتا دانه دارم / ولی سیمرغ می‌باید شکارم
بگفتا چون به دست آری نشانش / که از ما بی‌نشان است آشیانش
چو آن سرو روان شد کاروانی / ز کلک دیده می‌کن پاسبانی
مده جام می و پای گل از دست / ولی غافل مشو از چرخ بدمست
لب سرچشمه‌ای و طرف جویی / نم اشکی و با خود گفتگویی
بیاد رفتگان و دوستداران / موافق گرد با ابر بهاران
چو نالان آمدت آب روان پیش / مدد بخشش ز آب دیده خویش

گرد آن همدم درین مدارا	ستمکاران سمع آن خدا را
جهان را رحم زد رنگ شمع جدایی	که گویی خود مخو است شانه
برق و طبع چو شب شام حزین که	برادر برادر کی چنین که
گر حضر مبارک پی تو اند	درین بهشت آن بهار ساند
نیاز فرح چه وزان آرد بدین ساز	به خورشید غنی شد کیمیا ز
تو گوهر من از خرد بر گذر	ز نظر نکتان نکو شهر گذر
چو من ماهی کنم آدم به تقریر	تو از نور وا علم تبریز تقریر
سلطان سخن نکو همین است	به حکم اندر هجران در کمین است
روان را با خرد دور هم سرشته	وز آن نکته حاضر هیچ گشته
پا ور حکمت زان طبیب است	شد جان ز عطر ساجد دید
درین فرخی حجت حق را است	زان آن که بود از عوام دور است
درین وادی بیابان جنگ بشنو	به صد من جن خطر این بیک چو
بر جبرئیل را این حق بشنو زند	بد من گو دکان آتش فروزند
سخن گفتن کرا راست این جا	تعالی الله چه سعادت این جا
بروح فقط درین معرض آن دم	سخن کوتاه کن والله اعلم

فی المقطعات

اگر کسان قدر می‌ندانندی	شب تخت شد [illegible] بنشاندی
نگه را زچوب [illegible]	پاسبانان را [illegible] بنشاندی

بار

بی سر خورشید [illegible]	[illegible] بنشاندی

وله

خسرو دادگرا [illegible]	از جمال تو با انواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد	صیت [illegible] آوازه سلطانی
گفته باشند [illegible]	آنکه شد [illegible] خاقانی
در همه سال آنچه [illegible]	همه بر [illegible] فلک چو کیوانی
[illegible] در خواب [illegible]	[illegible] سلطان [illegible]
سینه را [illegible]	[illegible] ارزانی
هیچ تغییر [illegible]	تو [illegible] ندانی

وله ایضا

پادشاها لشکر توفیق همراه تو اند	خسروا گر عزم تسخیر جهان کردی بکنی
با چنین جاه و جلال از ملک سلطنت	[illegible] که بکنی
[illegible]	کار بر وفق مراد [illegible] الله بکنی
آنکه ده با [illegible]	[illegible] بکنی

وله ایضا

سال [illegible]	بادت اندر [illegible] قرار [illegible] ام
سال [illegible]	[illegible] ام

وله ایضا

شاه مشتری بهشتم رسیده است — رضوان سرور حور روش و سلسبیل موی
خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلفریب — صاحب جمال و نازک و خوب و لطیف گوی
گفتم درین سراچه ز بهر چه آمدی — گفتا ز بهر مجلس شاه غریب خوی
گفتم که تحفه بهر مجلس چه آن رسید — نو بیت خوش خوانش و مدحش بگوی

در حکایت قاضی و حاکم گوید

آن کیست حضرت سلطان ادا کند — از جور چرخ کم شتر و کره‌ها ندید
زندی نشسته بر سر سجاده و قضا — خبری دگر به مرتبهٔ سروری رسید
آن زند هفت چشم و چراغ جهان منم — آن خر که هیچ معنی جهان جز ندید
از ضعف زمانه ز بهر خلق گوی — با آتشی که ملت او بار بر نزید
شاها روا مدار مغفول من براد — که بر روزگار رفت ل و برید

ایضا فی الحکایت

دل مبتلا چنین ز بر عهدهٔ شاه و وزیر — کس نشنیده کار از دل که خواهد کشاد
رونق گل نشنیده‌ام نوک کلک من — نقش هر صورت که زد در نگی گر سر و ان فتاد
شاه هر موزم ندیده و سخن صد لطف کو — شاه بنوم دیده و مدحش گفتم و هم نداد
کار شاهان این چنین شد نو انجام سر نج — دادور دوری رسان توفیق و نصرتشان دهاد

وله ایضا

گل قند من ز نغمهٔ شکر بر است — زان غنچه‌ات طرز و کعب الغزال شد
باد دهانش غنچه عجب بشکفت — خاکش به سر ز مهر آب زلال شد

الکس

آن کس که کور زاد ز مادر بعمر خویش — ای مشتری دلبر صاحب جمال شد

در تقاضای وظیفه فرماید

تسبیح خواجه رسان از رفیق و فتنه شناس — بگوید که هر درد و اجنبی صبا باشد
لطیفه بیان آرو خوش ببخشد انس — نه نکته هر دیش را دوران رضا باشد
بس آن کریم که مرا نیست بر سر لطف — در کرده وظیفه تقاضا کنم روا باشد

فی الحکایة

ز دانش لطف بی بهره باشد — هر از دو نیا لشاله هر جوید
بجا از شرب شال صائم الدهر — در جلاب ظهر از روی سحر جوید
کسی چون نو شد رو جوید از دو هر — کدامین نو شده از دو هر جوید

وله ایضا

بلبل اندر ناله و گل خنده خوش می‌زند — چون تو نو زد دوش دلبر در دو آتش می‌زند
ناخوشیها دیده‌ام زان پنبه پوش — من غلام مطربم کابریشم خوش می‌زند
زالم از تیر کمانش خنده که هیچ سود — زخم پنهان چون ابروی کمان کش می‌زند

وله ایضا

روح القدس آن سرو فرخ — از قبهٔ طارم زبرجد
سکهٔ حشر که آن ای رب — در دولت و حشمت و مخلد
بر مسند خسروی بماند — منصور مظفر و مجد

وله ایضا

تو بنگ و مخور هم از خود بترس	چرا دیگری باشدت محتسب
زنده در بهشت و نیکی بکوش	مکن عمر ضایع به لهو و لعب
چو دانی در روز بد بند خدا است	مدار از طمع قلب اشعب
و من یتق الله یجعل له	و یرزقه من حیث لا یحتسب

وله ایضا

بگوش و هوش شیخی بنی ناد درداد	که حضرت احدی لا اله الا الله
در آن عصر کسی را در خوابش نصیب	یقین بدان نیابد بروز منصب و جاه
بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد	گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

وله ایضا

آن جنس خضر خورده زدی سکر و حی	هر کو بخورد بگور رسیخ زند سیمرغ
آن قطره که خضر از درو لوله اندرزد	بیند ره وصد سنگ بگنجد سیمرغ

درکوهش متولان گوید

سگ بر آن آدمی شرف دارد	که دل مردمان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید	تا معانی به دل فرود آید
آدمی با تو دست در مطعوم	سگ نبرد از آستانش مجرد وم
حیف باشد در سگ وفا دارد	وادمی دشمنی روا دارد

فی الشکایت

صد جهم در بهش با نفرستاد	آن جان این خطاب می ارزد

لعل و

لعل و یاقوت جام او گو ه	ملک ملک رقاب می ارزد
قطعه بخش او فرستادم	گو بصد من شراب می ارزد

وله ایضا

ای یار صبا اگر توانی	از روی وفا و مهربانی
از من خبری بهر بیارم	کو سوخته تو در نهانی
سیمرغ زا شتیاق و تلف	ای هستی تو حرام زندگانی

وله ایضا

شیر العلی مرد و بجام گفت من	چهار کوهرم اندر چهار رجب سقام
زحکم هر باک دغلفن در شیشه	سهیل در خم و آتش هم اندر جام
مرا حرام در گودبه وقت خوردن من	حلال زاده برون آید از شیخ حرام

در شکایت فرماید

امیر الاصل علی جوهرت اخجد حص	ورسزا دانت میمون حضرت الله فی دریو
از بزرگی روا باشد تشریفات را	از فرشته باز گیرد انگهی بخشد بدیو

مطایبه

سر نهاده وکجش عمر وطاق دراف	چه سود چون لب زنا در چشم جانست
سر انتقی نبود از جبه ملمع فضل است	خلاف مثبت علم نظر در آن محیط

فی الوعظ

آنچه از روزگار مطلبی	فرح و عیش و خرمی طرب

فکر عقل و سال هجرت و جا — همه بگذار و سیاق عربی طلب

فی التاریخ

بروز کاف و الف از جمادی الاول — بسال ذال و دو کرزو عمل الاطلاق
خدایگان سلاطین شرق و مغرب — خدیو کشور لطف و کرم باستحقاق
سپهر علم و حیا آفتاب جود و جلال — جمال دین نبی و رشد شیخ ابو اسحاق
که از عرصه ملک از جهان بتیغ عدم — نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

در تاریخ گوید

بروز شنبه سادس ز ماه ذی الحجه — بسال هفتصد و شصت و دو در جهان ناگاه
ز شاهراه سعادت بباغ رضوان رفت — وزیر کامل ابو نصر خواجه فتح الله

ایضا فی التاریخ

آصف عهد زمان جان جهان توران شاه — که درین مزرعه جز دانه خیرات نکشت
ناف هفته بد و از ماه صفر کاف و الف — که بگلشن شد و این گلخن پر دود بهشت
آنکه میلش سوی حق بینی و حق گویی بود — سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

فی التاریخ

سرور اهل عمائم شمع جمع انجمن — صاحب صاحبقران خواجه قوام الدین حسن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر — مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
سادس ماه ربیع الاول اندر نیم روز — روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن
مرغ روحش کو همای آشیان قدس بود — شد سوی باغ بهشت از دامگاه این محن

وله فی التاریخ

مجد دین سرور و سلطان قضاة اسمعیل — که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق
ناف هفته بد و از ماه رجب کاف و الف — که برون رفت ازین خانه بی ضبط و نسق
کنف رحمت حق منزل او دان وانگه — سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

در تاریخ فرماید

رحمان لایموت چو آن پادشاه را — دید آنچنان کزو عمل خیر لایفوت
جانش غریق رحمت حق باد تا کند — تاریخ این معامله رحمن لایموت

ایضا در تاریخ گوید

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش — از بهر خاک بوس نمودی فلک سجود
با آن وجود و آن عظمت زیر خاک رفت — در نصف ماه ذیقعده از عرصه وجود
تا کس امید جود ندارد دگر ز کس — آمد حروف سال وفاتش امید جود

فی التاریخ

بلبل و سرو و سمن یاسمن و سوسن و گل — هست تاریخ وفات شه مشکین کاکل
خسرو روی زمین غوث زمان بو اسحق — که بمه طلعت او نازد و خندد بر گل
جمعه بیست و یکم ماه جمادی الاول — در پسین بود که پیوسته شد او چون گل

در تاریخ فرماید

بهاء الدین والحق طاب مثواه — امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند — بر اهل فضل و ارباب براعت

لطاعت فرصت ار زدلهٔ هوان وقت — قدم در ره گرت هست استطاعت
بدین دستور زنج وه فانش — برون آر از حروف لطاعت

وله ایضا فی التاریخ

آن سوی هشتی که مدتی است جان — در دل اطرابت ستی که چرا هشتی
تاریخ این چو کسب گرد از تو باز پرسند — بر جمله اش فروخوان از سوی هشتی

تاریخ

برادر خواجه طالب مثواه — امام سنت و بعد از جمانش
بسوی روضهٔ رضوان روان شد — پس از پنجاه و نه سال از زمانش
چنین مر دلش موسنه برخوان — وز انجا هم هم کرسال و فانش

در تاریخ فرزند

صبح جمعه مه دو سال ربیع اول — در لیست و فانه نه گشته شمع عمل
بسال معضد و نصف و چهار از هجرت — جواب حل شدم این دقیقه مشکل
دریغ و درد و تأسف که ده سودی — کنون به عمر سار نجه رفت جا حاصل

فی المصیبة

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند — چه دید اندر خم این طاق نیلی
بجای لوح سیمین کنارش — فلک بر سر نهادش لوح سنگی

فی الحکمة

مدتی در طلب مال جهان کردم سعی — تا بآخر خبرم شد که زر نقش ز است

عوض هر چه بمن داد فلک باز ستد — نکند فایده فریاد جوانی چه سر است
عمر ضایع شد و ارزان باقی ماند — اندک عمر که نفس از همه غمها بتر است
بعد ازین کنفس از عمر ملک جهان — نقد و شیم ز چشم در جهان محتضر است
گنجها با فنا ام در دل ویران رهنز — گرچه گوهر لب ... سر مهر ... سر است
بعد ازین چه رسانه بیک ای حافظ — غم مخور شاد زی ای آن جهان در گذر است

فی النصیحة

هر که آمد در جهان پر ز شور — عاقبت می بایدش رفتن بگور
ورده عقبی ست دنیا چون پلی — بی بقا جائی و ویران منزلی
دل منه زین پل برس و بهم — ترک ره ساز و بمنزل جا مقیم
نقد اهل معنی این کاخ سپنج — هست چون ویرانه خالی ز گنج
در رباش از شیئی مال و جاه — زانکه مال ... هست جاه
گر ز قیم قوتی بهرام گور — خواهی فلا آخر اندر دام گور
ازنه کوری کور می بین کهنت — گر زمان بگذار بشن کهنت
هیچکس را میث زین پل گزیر — از گدا و شاه و از برنا و پیر
آنکه بر ما بگذرد دامن کشان — از سر اخلاص الهی بخوان

فی النصیحة

فلاح رخ ببینیم و دشنوم هنوز — در چشمها همه گور است و گوشها همه کر
لب که در سینه و مهر باشد لب لبین — بعاقبت ز گل و خاک باشدش بستر

چه فایده زره و با کلاه شیر صفت   چو شست تیر بانفاق تیغ قدر
اگر ز آهن و فولاد شهر حصن کنی   حواله چون برسد از اجل بکوبد در
برو بشمع خوش و عیش و نوش غره مشو   که ظلمت از پی نور است و زهر از پی شکر
درین رباط دو در بند از هوا مکش ای   رهی در ره تو نماند از هوس شبر
براه تو همه چاه است سر نهاده مرو   بجام تو همه زهر است ناچشیده مخور
عذار چرخ ببین و بها و روز نگر   لب طارم مجلس و لباس آذر

فی التعزیه

دل منه بر دنیی آب و   زانکه از روی کس وفاداری ندید
کس عنان همتش از این دوکان نبرد   کس ز طلعت خرم این بستان نچید
هر دم تا می چراغی بر فروخت   چون تمام افروخت آتش در وزید
بی تکلف هر که دل در وی نهاد   چون بدیدم خصم خود بشمشیر ورید
شاه غازی خسرو گیتی ستان   آنکه از شمشیر او خون میچکید
در یک حمله سپاهی میشکست   در هوای قبضه گاهی میدرید
سروران را بی گنه میکرد حبس   گه ناران را بی گنه سر میبرید
از نهیبش چرخ می افکند سپر   در بیابان نام او چون بشنیدند
عاقبت شیر ازده بر زد و غاف   چون شنیدم کوه و افتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو   بس در چشم جهان بینش کشید

بعهد سلطنت

فی المدح

بعهد سلطنت شه شیخ ابو اسحاق   به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش   که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین   که قاضیی به ازو آسمان ندارد یاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف   ز یمن همت او کارهای بسته گشاد
دگر بقیه ابدال شیخ امین الدین   بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل   که نام نیک ببرد از جهان به بخشش و داد
نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند   خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

فی المطایبه

رحیم بهر که خمار بود روزی چند   بدان دلیل که القاص لا یحب القاص
بریخت آخر صراحی ولی بکشتن او   زمانه خنجر در آمد الجروح قصاص

مخمس

در عشق تو ای صنم چنانم   کز هستی خویش در گمانم
هر چند که زار و ناتوانم   گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم
ای کعبه مرا ز سر نیازی   در حضرت چون تو دلنوازی
معروض کنم بنفشه رازی   هیهات که چون تو شاهبازی
تشریف دهد در آشیانم

ای بسته کمر زده ره تو تاب — برخون تمام ترک و تاجیک
در پیش تن اخلص هم لبک — ارخانه محضرانت و تاریک

در دیده روشنت نشانم

هر چند ستمگری خواست — کم کن تو جفا در این نه نیکوست
گیرم دولت ز آهن و روست — آخر بسرم گذر کن ای دوست

الکاره خاک آستانم

گفتم چه کشیدم زاری — زان پس ره مرحمت نباری
بردل ز غم و فا نگاری — تو خود سر وصل ما نداری

من حادث تعجب خویش دانم

من از تو بجز وفا نجویم — هر روز زره وفا بجویم
الاره نگند که نجویم — اسرار تو پیش کس نگویم

اوصاف تو پیش کس نخوانم

گر غمزهٔ تو زند به تیرم — گر ترک فلک کند اسیرم
یکدم بجو ز تو گریزم — من ترک وصال تو نگیرم

الا فراق جسم و جانم

گیرم ز ره وفا نشودیم — نه مهر تبهر نیفزودیم
نه بهر آنچه میفرمودیم — آخر نه من و تو دوست بودیم

عهد تو شکست و من همانم

گر

گر بر سپهر تیغ بیزم — از کوی وفات بر نخیزم
ور زانکه کنند بر ریزم — من مهرهٔ مهر تو نریزم

الا بر بتو استخوانم

اناج نشان عهد جوید — جز راه مزار من نپویند
خاک تن زار چون بجویند — گر نام تو بر سرم بگویند

فریاد برآید از روانم

گر بگذرد م بپیش جنبلی — هر یک بلطافه ار بجهلی
جز تو نکنم نظر بسلی — مجنون نیم از بهای لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

گفتم چه نما در آرزو بیت — آشفته و تیره دل چو بوت
هر چند که نبر بسم نگو بیت — شب شب ز فراق و بیت

زاری بفلک بنیر سانم

ای وصل تو اصل شاد مانی — دارم نیرا دو دل بجانی
با حافظ خود بگو عیب نی — هر حکم در بر سرم برانی

سهلست ز خویشتن برانم

فی الرباعیات

جز نقش تو در نظر نماند مارا — جز کوی تو رهگذر نماند مارا
خوش خیز خواب جهو را در دیده — حقا که بجسم در نماند مارا

رباعیه

برخیز بشراب طرب انگیز و بیا … جانان ز رخت سفیه بیز و بیا
بشنو سخن خصم و منشین و مرو … بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

رباعیه

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند … صاحب نظران ز عشق جان نبرند
معشوق چو بر مراد رای تو بود … نام تو میان عشقبازان نبرند

رباعیه

گویند کسانی که ز می پرهیزند … زانسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق از آنیم مدام … تا بو که ز خاک ما چنان انگیزند

رباعیه

روزی که فلک ز نور بنیاد ترا … کس با لب پر ز خنده نادیده ترا
چندان غم هجران تو بدل دارم … من دانم و آنکه آفریده ترا

رباعیه

شاها چو ترا دانش و علم و سخاست … آن مه منم و می نشانم سر را
بدخواه چه گوید که نه در زر زن … امروز نگر دو خاطرت بالا مرا

رباعیه

با دوست نشین و باده و جام طلب … بوس از لب آن شکر گلندام طلب
مجروح چه در جهان جراحت طلبد … تو از سر زخم نیش حجام طلب

گفتم

رباعیه

گفتم دو تو گر بتافت صبح ب … در بوستان گل که لیتم بد ناب
بین زلف که بر بغل زنان جواب … کای بیخبر از فصل گل از کی شراب

رباعیه

در فصل مروت قفل آید گویت … رو بیدل جمله گلستانت گوبیت
امروز کسی که تو بدرد آید روی … فردا بیدارم دیده چند روبیت

ای سایه آفتاب زلف سنبهت … شب تو بشنو د معضه طرف گلهت
ایام که دار خط شکیبت … و بیصبح جنب کشش روی چو مهت

امروز دو روز فرقت احبابست … نه وقت نشاط و عیش با اصحابست
هست روزان منم دمی میش مرا … می هست و لیک حریف می نایابست

رباعیه

آن کس که بکیسه در مصحف دان داشت … مانند بکیسه زر ز من پنهان داشت
گفتم دهن تنگ تو گوئی هیچ است … گفت ار ز زن هیچ سخن دان داشت

رباعیه

با آنکه دلم در غم عشقت خوشست … حسن تو ز اندازه که خرد بر دوشست
در زلف تو هیچ زغریب دلم … بار رب داشتم غم بجوشست

رباعیه

تو بدری و خورشید ترا بنده شده است … تا بنده تو شد است تابنده شدست

راز روی که از شوخ روی سینه تو
خورشید منیر و ماه تابنده شده است

رباعیه

تا مرغ دلم فتاد در دام غمت
بر گوش دلم شده است پیغام غمت
از شربت جام دهر بیزار شدم
تا خون جگر بنوشم از جام غمت

رباعیه

چون چنگ سر زلف تو ام در دست است
هر لحظه دلم ز تاب آن بشکست است
شد پنجه تنگ تو دلم از روزی
یارب چه دل خسته چه روزی شکست

رباعیه

در کوی تو بی خانه تر از ما کس نیست
تو یک تو یگانه تر از ما کس نیست
در سلسله طناب آن گیسو چه رم
زاری تو و دیوانه تر از ما کس نیست

رباعیه

در شوخی و دلبری بت من طاقست
چهره دلم تو وصل او مشتاقست
لب پسته دهن و لاله رخ و سیمین تن
شیرین سخن و ظریف و سیمین ساقست

رباعیه

می نوش که عشرت جهان این است
حاصل ز روزگار فانی این است
هنگام گل و لاله و یاران سرمست
خوش باش و می بزم گدا این است

رباعیه

نه دولت دنیا بستم می ارزد
نه لذت هستی عالم می ارزد

نه هفت

نه هفت هزار ساله شادی جهان
با محنت هجر و غم می ارزد

رباعیه

من نیز کشتم تو نمی دارد
در کوی دل از عشق طرفی دارد
تو لذت عشق و مشتاقی کی دارد
این باده کسی خورد که ظرفی دارد

رباعیه

در مذهب ما کلام حق نا علیست
طاعت قبول خوش بما علیست
از جمله آفرینش کون و مکان
مقصود خدا علی و اولاد علیست

رباعیه

ای روی تو در لطافت آئینه روح
خواهم به قدوم جان لب الصبوح
در دیده کشم ولی ز خار مژه ام
ترسم ز رشته پای خیالت مجروح

رباعیه

اول تو فکندیم به دام درد دل
چون مست شدم دام بغیر سر داد
با آب دیده برار آتش دل
خاک ره او شدم به بادم در داد

رباعیه

این گل ز نسیم نفسی می آید
شادی دلم از نفسی می آید
پیوسته ز زاری کنم همه نفس
گر بوی دلم بو نفسی می آید

رباعیه

هر دوست که دم زد از وفا دشمن شد … هر زاهد و هر که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن غیبست بروز … چون مرد ندید از که آبستن شد

رباعی

هر صبح ز طره تو بر من غمناک شد … گر مهر تو با حسن و خاشاک شد
گر خاک رهت شوم مرا نیست باک … حیف است که آواز تو بر خاک شد

رباعی

تا حکم قضای آسمانی باشد … کار تو همیشه شادمانی باشد
گر جام می از دست تو نوش کنم … سرمایه عمر جاودانی باشد

رباعی

چون غنچه گل قرابه پرداز شود … نرگس بهوای می قدح ساز شود
خرم دل آنکسی که مانند حباب … هم بر در میخانه سرافراز شود

رباعی

جان بر در خم زلف رجائی طلبید … وز بند بلا گره گشائی طلبید
جان تشنه لب در چه زنخدان کام … چون چه حباب روشنائی طلبید

رباعی

خطت سر ابلهانه نمیگردد … بازار گلت شکسته نمیگردد
ما را خجل و دروغ زن ساختی … پیداست که روی تو نمیگردد

رباعی

بیدار دل از ما دردسر انگیزند … بانصف آخر تو برش در بوند
انقلاب این چنین بیقادی … چون حافظ اگر سوی تو بیش خو رسند

رباعی

با یار کسی دست در آغوش کند … نازک زر و سیم و دل و هوش کند
بی زر بشوخ دیده هرگز نکنم … با آنکه چو گوهرست در گوش کند

رباعی

با قوم نیک نشست باید بجو … در بادیه دیو و دد نشست باید بجو
معشوق بعشق خوش نشست باید … مغرور بعقل خوش نشست باید بجو

رباعی

با می بکنار جوی نشست باید بجو … وز غصه کنار جوی نشست باید بجو
چون عمر گرانمایه ماده روزست … خندان لب و تازه روی نشست باید بجو

رباعی

وقت است که مستان طرب بر ریزند … واندر می معشوق ز باب آویزند
یک چند نقاض عمر فرض شده را … در جام و قدح خون صراحی ریزند

رباعی

هجرت که بجان من درویش آمد … کو گلی که بر جگر ریش آمد
گفتم بدم از تو شوم روزی ور … دیدی که همان روز بدم پیش آمد

رباعی

هر دو بیت

خوبان جهان سپید توان که زرند
خوش خوش زلب ما بتواج رو بزرد
رنگین که دراز جهانست ببین
کان نیز چو نیز آورد بزر

رباعیه

از طلعت تو صحن زغمها دارد
گور اهمر و از رقع مها دارد
وانه که روشناس غفلت آنکو
بر چهره جان چراغ شمها دارد

رباعیه

روزی که فراق تو در رم ساز زد
ور بخبر رخ تو باهم سوم ساز زد
گر چشم بروی دگری بکشایم
جو تنگ حسن تو گو رم ساز زد

رباعیه

زان باده که در نیه دهقان پرورد
در ده که لب ما بعمر طی خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان
تا سر جهان کج منما السیر کرد

رباعیه

یا کار رگ دل مجروح شود
با مرغ دلم بر فلک روح شود
امید من اینست بدرگاه خدا
کابواب سعادت همه مفتوح شود

رباعیه

یارب چه شود جفت نور دیده چه شود
شادی چه ندیدم بن اغم دیده چه شود
آن گوهر دیده بو گزیده برفت
چون گوهر دیده دست درد دیده چه شود

رباعیه

ایام شبابست شراب اولیتر
هر غنچه و مست و خراب اولیتر
عالم همه سر بسر خرابست خراب
در جای خراب هم خراب اولیتر

رباعیه

سیلاب گرفت گرد ویرانه عمر
آغاز پری نهاد پیمانه عمر
بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد
حمال زمانه رخت از خانه عمر

رباعیه

در سنبل او گشتم از روی نیاز
گفتم بیع داده زاجاره لبناز
گفتا در لیم بسر و زلفم بگذار
در عیش خوش آویزنه در عمر دراز

رباعیه

دوش از غم تو می گفتم تا روز
یا قوت تو گل مژه سفتم تا روز
دردت بکسی نمیتوانم گفتن
هم با دل خویشتن بگفتم تا روز

رباعیه

موری که نشد در خبر پرس
اسرار کرم زخواجه قنبر پرس
گر تشنه فیض رحمتی ای حافظ
سر چشمه آن زساقی کوثر پرس

رباعیه

ای دوست دل از جفا بدشمن درکش
باز آی و بخور شراب روشن درکش
با اهل هنر دگر کران بکشی
ور نه ز بلای غم دامن درکش

رباعیه

جشم تو بسحر بابلش استاد است — حقه در قوتها برو و دراز بارش
آن لعل که حقه حقه دارو شی جمال — آویزه زر در نظم بحث بارش

رباعیه

بشکر که چمن جو لب خندان گل — که گریه ابر بین و که خنده گل
سرو در چمن به آزادی جمع ملبا زد — از آتشی دشت شد بنده گل

رباعیه

جو جامه زنی کشان آتش حال — حقه در نظر جو نار دو بیش ال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید — مانند سنگ ریزه در آب زلال

رباعیه

هرگز ننشینی با من ای شمع چگل — تو فارغ از آن جهت که ای سنگ دل
دردی که من از غم تو دارم به دل — دل داند و من دانم و من دانم و دل

رباعیه

از یار وفا ندیده تا من هستم — راحت ز جفا ندیده تا من هستم
تو غم نخوری ز بی وفائی چکنم — از غم وفا ندیده تا من هستم

رباعیه

آن به که به هجر تو دل شاد کنیم — در آرزوی گذشته کم یاد کنیم
وین جان ز پی روان زندانی را — یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

رباعیه

آن

آواز بر مرغ طرب میشنوم — با نغمه عزرا دف میشنوم
یا بار حدیثی ز لبش میشنوید — القصه حکایت عجب میشنوم

رباعیه

در هجر تو من ز شمع افزون گریم — مانند صراحی لب گلگون گریم
چون ساغر غم بادام در ارزد بنشستی — چون لاله جگرخون شوم خون گریم

رباعیه

جانا چو شبی با تو بروز آمده‌ام — گر هست تو دمی برآوردم با جوم
از مرگ شرم شبیس از زندگانی — از چشمه نوش آب حیات مخدوم

رباعیه

در آرزوی بوس و کنارت مردم — در حسرت لعل آبدارت مردم
قصه چکنم دراز کوتاه کنم — باز آ باز آ که از انتظارت مردم

رباعیه

من بی لب تو نگار جان ندهم — تا بوس تو وصل جان ندهم
یاقوت لب تو جانفزا میت مرا — آنرا بدو صد هزار جان ندهم

رباعیه

در حسرت عمر تو ندیدم جز غم — در عشق تو یار خود ندیدم جز غم
یک همدم و همراز ندیدم نفسی — یک مونس و غمخوار ندیدم جز غم

رباعیه

رباعیه

ای یار نکو ز راه دلداری من | آن راه زند عشق تو زناری من
تو خفته میان ناز شبهای دراز | تا آوری خبر ز بیداری من

رباعیه

ای راه تو صحرای عمل هامون | تا چند براق بی گل اندودن
کرده دم تیشه تو شیر قطع | آخر زه نگار گور خواهی بودن

رباعیه

گویند بهر فردوس پری خواهد بود | قطعا می ناب و حور عین خواهد بود
گر ما می و معشوقه گزیدیم چه باک | چون عاقبت کار چنین خواهد بود

رباعیه

با آنکه نهد مهر و مه از صد تمکین | رخسار جناب تو شب و روز چنین
از دست دل تو دیده بیشم گم کن | در آتش انتظار رو فارغ منشین

رباعیه

چون لاله گجم چه باید به خون جوشیدن | با شکر غم نمیتوان کوشیدن
بر زنجیر ... باده ز آن زلف | می بر سر سبزه خوش توان نوشیدن

رباعیه

ای شرم زده خنده مستور از تو | حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل نو بر آری کجا آرد گرد | کو نور ز مه داده و مه نور از تو

رباعیه

تا که بود

تا کی بود این جور و جفا کردن تو | پیچیده همه خدنگ آزردن تو
تیغ است به دست اهل خون آمده | کی بر تو رسد خون که برگردن تو

رباعیه

جنبید ز فرو رونق تک چپ روانه رو | زنهار ز هر شمع جگر چپ روانه رو
بس زو معمول کشتی ز ضعف ... ن | آه از دل تو ز سینه‌ات چپ روانه رو

رباعیه

آن تا ز طرب نگار ربود ستم نه | آن تاغ چون نگار ربود ستم نه
از زلف چو زنجیر به چه بر مور | دیوانه شدم پاره بود ستم نه

رباعیه

قامت بهشت و زخ رخ و عقده گشای | مار ز نه گذارد و در آتش زای
اکنون این ای کاین کبابی ازرخ ک | سر رخچه شیر آتش ای شیر خدای

رباعیه

گل را دیدم نشسته بر تخت شهی | گفتا شنود ز من نه ازمرد رهی
من ظلم دو یک کنه مرا میوه زند | ای وای به تو در پیری و پر کنهی

رباعیه

گل گفت اگر دستگهی داشتمی | گر تخمی اگر رهی داشتمی
در بی کنهی چنین مرا مو زنند | ای وای به تو در پیری و پر کنهی

رباعیه

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی	ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم	با ما منشین وگرنه بدنام شوی

رباعیه

با شاهد شوخ شنگ و با بربط و نی	کنجی و فراغتی و یک شیشه می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی	منت نبرم به یک جو از حاتم طی

رباعیه

ای کاش که بخت سازگاری کردی	با جور زمانه یار یاری کردی
از دست جوانیم چو بربود عنان	پیری چو رکاب پایداری کردی

رباعیه

حافظ ورق سخن در آن طی کن	در خانه نشین و برو بیا نی کن
خاموش نشین وقت خموشی است	دم درکش و جام باده را می کن

قطعه ایست یکی از شعرا در تاریخ وفات خواجه علیه الرحمه گوید

چراغ اهل معنی خواجه حافظ	که شمعی بود از نور تجلی
چو در خاک مصلی یافت منزل	بجو تاریخش از خاک مصلی

باید دانست که اگر لفظ مصلی بلحاظ صورت خطی با یای تحتانی گرفته شود
عدد حروف خاک مصلی هفتصد و نود و یک میشود و اگر عدد حروفش بلحاظ

لفظ

لفظ بالف گرفته شود هفتصد و هشتاد و نه میشود و این قسم در تاریخ گوئی جایز است
حملا للمعنی علی اللفظ فی هذا الفن لکن آنچه بپا گرفتن شهرت دارد زیرا که بعضی
ماده های تاریخ در خصوص خواجه حافظ بزبان الهام بیان خود گفته اند چنانکه در این مصرع
سال تاریخ وفاتش طلب از [illegible] هفتصد و هشتاد و هفت بر می آید
پس بالف گرفتن لفظ مصلی آنچه وجهی ندارد و فاضل شهیر جلال الدین
دوانی در بعضی از نسخ این قطعه را در اشعار خود خواجه علیه الرحمه نوشته اند
و تاریخ وفات آن اعلی حضرت احتراز از تهمة الکذب و اطلاعاً علی تاریخ فوته

در سنه [illegible] هزار و سیصد و پنج و [illegible] تحریر یافته
گردش ماه [illegible] سر حد [illegible] و انتظام
افزود که ورشته ای این کتاب را [illegible]
[illegible] هزار و سیصد و [illegible] جناب
رقم شکسته [illegible] تمام
رسانیده امیدوار است [illegible] کمال
سروران [illegible]
دانشوران [illegible] این کتاب را
مرور خواهند فرمود

۱۳۰۶





